

نام رمان: رویای بلند

نویسنده: مهسا صفری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



فصل اول

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و دویدم و رفتم دست و صورتم روشستم اووف حالا فقط چهار ساعت طول می کشه تا موهام روشونه بزمن سریع رفتم شونه رو از روی دراور برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهای بلندم موهام خیلی بلند بود از بچگی موهم رو کوتاه نکرده بودم هنوز وسطای موهام بودم که یکی بامشت کوبیدم توی سرم و گفتم: خاک برسرت گیسی ساعت هفت و نیم شد کردن ادامه موهام منصرف شدم و دویدم رفتم پایین پیش مامان و صدا زدم: مامااان... مامان کجایی؟

. جانم گیسیا جان تو آشپزخونه ام -

پله هاو سریع پایین دویدم و گفتم: وای مامان ساعت هفت و نیم شد حاضر نشدم بابا کجاس امروز باید من رو برسون ه ..مدرسه حسابی دیرم شده مامان موهام رو بیافعه همون طور که نشستم روی صندلی شونه رودادم به مامان. مامان شونه روازم گرفت و گفت: سلام عزیزم صبحت بخیر.. شب خوب خوابیدی؟ . ببخشید سلام . آره خوب بود -

.. از این اخلاقا نداشتیم ها گیسیا خانوم -

... آخه دیرم شده -

مامان چیزی نگفت و ادامه موهام روبافت من هم دتستم تند تند صبحونه ام رو می خوردم
چند دقیقه بعد ماما نگفت: اگه صبحونه ات رو خوردی پاشو حاضر شو تابابا

. برسونتت

باتعجب پرسیدم: تموم شد ؟

بله -

باخوشحالی یه چرخ دور خودم زدم تا موهام دور خودم

. بچرخه وبعد هم ذوق کردم و رفتم تا حاضر بشم سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه
وقیافه

مغرورم روتوش نگاه کردم .. همه بهم میگن خیلی مغرو رو خشکم ولی بنظر خودم اصلا
این طور نیست بالاخره . هر کس همه چیزش غرورشه دیگه باید مواظبش باشه قیافه ژولیده
ام روتو آینه نگاه کردم موهام از بالا محکم بستم و مقنه ام رو پوشیدم و رفتم پایین طبق
معمول ماما نوبابا داشتند درباره کار و سفرشون باهم حرف می زدند آخه قراره یه سفر کاری
به تایلند داشته باشند و من هم قراره باهاشون برم واسه این سفر روز شماری می کردم

. و دوست داشتم زودتر برم

. از ماما خدا حافظی کردم و بابا راهی مدرسه شدم

از ماشین که پیاده شدم توی حیاط پرنیا رو دیدم پرنیا

بهترین دوستمه از پنج سالگی باهم بزرگ شدیم همیشه گفت

. واسه هم مثل دوتاخواهریم

رفتم پیش پرنیا و کلی ازدیدن هم ذوق کردیم و طبق

. عادتمون رفتیم ته کلاس و مشغول حرف زدن شدیم گیسیا: خب بگو بینم سفرخوش گذشت؟

پرنیا: نه بابا. چه خوشیی؟ واسه تفریح که نرفته بودیم ماما بزرگم مریض بود رفتیم پیشش

- وای پس پرستارش چی؟ دایی فرهادتم که نزدیکه بهش اون چرا نرفت؟

- پرستارش که مرخصی بود دایی فرهاد هم رفته بود سراغ

حامد (پسر دایی پرنیا).

پرسیدم: مگه حامد کجارفته ؟

- تو که از ماجرای نازنین باخبری دیگه بعد این مدت که

باهم دوست بودند یهو دختره گفت ماخونمون رو بردیم

اصفهان حامدهم مٹ آدمای دیوونه بلند شده رفته دنبالش از طرفی چون با دایی دعواش

شده بوده دایی فکمیکنه قهر کرده و رفته دیگه خبرنداره که رفته سراغ

... عشقش که

از حرفاش ناراحت شدم می دونستم که حامد رو دوس داره ماجرای این دوتا هم قصه ای

داره واسه خودش خیلی

خلاصه بگم که یه سال پیش پرنیا پیشنهاد دوستی حامد رو که از بچگی عاشقش رو قبول

میکنه ولی یه مدت بعد

..... حامد پرنیا رو ول میکنه وبانازنین دوست میشهنگاهی به پرنیا انداختم وگفتم:تقصیر خودته دیگه دختر گل .. اخی من چن بار بهت گفتم دست ازاین عشق وعاشقی بردار دنیای دخترونه ات روبه چه قیمتی به حال الانت فروختی آخه؟؟؟ چیزی نگفت من برای اینکه ازاون حالت درش بیارم گفتم :
خوش به حالت خره من اینقدر دوست داشتم یه مادر . بزرگ مثل مال توداشتم
.. بروبابا یه مادربزرگ داره نصف شمال مال اونه ها
... چه فایده تابحال اصلا ندیدمش -

- کیسی یعنی واقعا تابحال پسر عمودختر عموهات روهم ندیدی؟

- فقط یه بار اون هم وقتی دو سه ساله بودم تومجلس ختم

... پدربزرگم اون هم اصلا یادم نیست

خلاصه این طوری بود که پرنیا روازفکر بیرون آوردم ولی

. خودم تا آخر ساعت رفتم توی فکر

اون روز بعد ازمدرسه پرنیا اومدخونمون وشب هم که کلا خانوادگی خونمون دعوت

داشتند.... بخاطر همین مث ل

. همیشه پرنیا موند پیشم وخونه نرفت

عصر که شد تصمیم گرفتیم باهم بیرون ویه هوایی . بخوریم بخاطر همین زودغذامون رو خوردیم و حاضر شدیم پرنیا که حسابی به خودش رسید یه شلوار دمپای مشکی با سارافن مشکی وزیرسارفنی وشال صورتی ی ه

رژ صورتی هم زد منکه همیشه اینجور وقتا ژولیده بیرون میرفتم به اصرار پرنیا یه مانتو یشمی مدل دار پوشیدم

که دکمه های نگینی قرمز داشت یه شال یشمی باکیف و کفش ورنی وشلوار مثل همیشه هم یکمی شالم رو عقبکشیدم داشتم توآینه به گردنبندم نگاه می کردم که خیلی دوستش داشتم درسته طلا نبود ولی برام خیلیارزش بود به لاتین اسم خودم روش بود داشتم از نگاه کردنش ذوق میکردم که پرنیا اومد وگفت : حالا اون ... گیسوان پریشون احوالت هم که بافتی بنداز بیرون ها!!!!؟؟؟-

- چیه مگه به اون قشنگی عمرا همینم مونده -

- چیه میترسی یکی تیکه بندازه بگه چرا دمت اینقد

...درازه؟؟ نترس بابا ببین من هم گذاشتم

- اولاً که اون یکی غلط کرده دوما دم تو کوتاست کسی

.... کاری به کارت نداره حالا راه بیفت بریم

دوتایی ازخونه زدیم بیرون ساعت ۶بود من اصلا دوست نداشتم وقتی هوا تاریک میشه بیرون باشم ولی پرنیا

عشقش همین بود .. که البته بالاخره بااین عشقش کار

...دستم داد

چندساعتی باپرنیا مشغول گشت و گذار شدیم تا اینکه
 بالاخره خسته شدیم و روی یه نیمکت توی پارک نشستیم
 تا استراحت کنیم من نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ای
 وای پرنیا خیلی دیرشده توروخدا بیا برگردیم

||||| گیسی اذیت نکن دیگه تازه داره خوش میگذره-پرنیا توکه مامان من رومیشناسی پنج
 دقیقه دیرتر برسم -

..خونه کل تهران رو دنبال میگرده

.. واقعا ها دیگه سوگند جون هم زیادی نگرانته-باشه بابا پس بذار حداقل یه شیرکاکائو داغ
 بخوریم بعد

... بریم

. این رو گفت وبعد هم بلند شد تا بره شیر کاکائو بخره هواهم یه کمی سرد شدا بود بعداز
 اینکه نوشیدنی هامون رو خوردیم راه افتادیم که بریم قرار بود امشبم پرنی اپیشم بمونه .
 همون طور مشغول راه رفتن بودیم که احساس کردم پرنیا داره مشکوک میزنه پرسیدم: چته
 چرا اینطوری میکنی؟

.....گیسی یه چیز میگم نترسی ها-

چی؟-

..ببین دونفر افتادن دنبالمون -

بلافاصله برگشتم وپشت سرم رونگاه کردم دوتا پسر

ساله پشت سرمون بودند یهو بانیشگونی ۲۷ - ۲۸حدودا که

..پرنیا ازم گرفت ترسیدم وبرگشتم

آآی پری چته؟-

... تابلو نگاهشون نکن - همون دونفرن؟- آره -

خب حالا کی به تو گفت افتادن دنبال ما؟-

..اینا که هم سن بابابزرگ منن

گیسیا جدی میگم ازهمون اول که اومدیم توی پارک - دنبالمونن اگه می اومدن جلو و متلک

می انداختن تر س

...نداشت ولی اینکه قایمکی دنبالمون میکنن

باخشم نگاهش کردم وگفتم : همش تقصیره توئه دیگه دوتا دختر این موقع توپارک

چیکار میکنن آخه ؟

حالا چیکار کنیم؟ من خیلی میترسم -

یکم فکر کردم گفتم : به سرخیابون که رسیدیم ازهم جدا میشیم چون اونجا شلوغه

زودگمون میکنن بعدهم

..دوباره یه جا همدیگه رو پیدا میکنیم میریم خونه به قیافشون نمیخوره اینقد گیج باشنا دست

کمشون نگیر -

...

. نه بابا خیلی هم اونکاره نیستند-

داشتم به پری امید میدادم ولی خودم ترسیده بودم به سر خیابون که رسیدیم سریع از هم جدا شدیم پری همون

لحظه بین جمعیت گم شد اما من همینکه اومدم یه راهی پیداکنم چشم دوتاشون خورد به من برای اینکه تابلونشه من خیلی آروم به راهم ادامه دادم همش زیر چشمی نگاشون میکردم عین هردوشون افتاده بودند دنبالمخوس به حالت پرنیا... گوشه ام رو داوردم تابه زنگی به

. پرنیا بزمن

اه لعنتی اشغاله باکی داری حرف میزنی ؟

منکه موضوع روجدی نگرفته بودم داشتم میترسیدم تویه لحظه خودم روتوشلوغی ها انداختم وحرکتتم رو تندتر

... کردم یکمی که دورشدم عقب رونگاه کردم اووووووه خداروشکر خبری ازشون نبود یه نفس عمیق

کشیدم که گوشه ام زنگ خورد خیابون شلوغ بود براینکه جواب بدم رفتم توی یه کوچه تاگوشی ام روجواب

. دادم صدای جیغ پرنیا گوشم رو کر کرد

واااااای گیسی نمیدونی چیشد الان مامانم بهم زنگ زد - گفت دایی فرهاد حامد رو پیدا کرده شب هم قراره بامان

بزرگ بیان خونمون نمیدونی چقد خوش حالم اها راستی چیشد؟
هنوزم دنبالتن؟ کجایی پیام پیشت؟

منکه دیدم پرنیا داره بال بال میزنه بره پیش حامد گفتم:

نه گم کردن الان میخوام یه تاکسی بگیرم برم خونه تو م .لازم نیست بیای پیش من برو تا حامد نرسیده اگه برم ناراحت نمیشی؟-

.....نه بابا خوش حالم میشم برو- پس فعلا کاری نداری؟ -

...نه مواظب خودت باش خدافظ-

گوشی رو قطع کردم اما همینکه اومدم از جام تکون بخورم خشکم زد

یکی از همون پسرا دقیقا روبه روم ایستاده بود و پاهاش

روبه عرض شونه اش باز کرده بود و دست به سینه ایستاده بود جلوم اینقدر ترسیدم که

داشتم سخته می کردم فک

...می کردم قالشون گذاشتم من رو گم کردن اما

از ترس زبونم بند اومده بود اطرافم رو که نگاه کردم دیدم . اون یکی پسره هم سرکوچه داره

نگهبانی میده پسره یه نگاه انداخت تو چشمام و گفت: مثلا خواستی مارو بیچونی؟ فکر کردی با

بچه طرفی؟ هاااان؟؟؟

از ترس داشتم میمردم ولی به خودم مسلط شدم و توی دلم گفتم تو گیسویایی شلغم که ن
یستی همچین بز ن

... تودهنش که نفهمه از کجا خورده پسره ی عوضی با همون ترسی که تو صد ام مشخص بود

گفتم: برو کنار می خوام ردش م

این رو گفتم اما همینکه اومدم رد بشم جلوم رو گرفت ویه

:لبخند یه وری زد و گفت

. هنوز زوده کارت دارم

از حرفش جا خوردم دوباره ترسم رو تو دلم ریختم و گفتم:

خفه شو برو کنار وسیعی کردم از کنارش رد بشم که باز مانع ش د

این بار با صدای بلند تری داد زدم : گفتم برو کنار می

.....خوا

هنوز جمله ام رو کامل نکرده با بادست هلم داد و محکم

...خوردم به دیوار

تردمیل می دوید همه ی این اتفاقات تو ی یه لحظه رخ داد اون پسری که وزنه دستش بود
فک کنم رکورد زد
ناگهان سکوت چند لحظه ای اون جا باصدای شوت شدن .
چیزی شکسته شد . اون پسره که مثل چی داشت روی

تردمیل می دوی) البته بلا نسبت شما(مثل موشک شوت شد وبعد چند ثانیه افتاد پایین نمی
دونستم توی اون

وضعیت باید بخندم یاگریه کنم تااینکه

یه پسر از اتاقی که چند قدمی من بود اومد بیرون و گفت:

پس چ..... که ناگهان بادیدن من حرفش قطع شد یه

کم زل زد تو چشمام وبعد گفت: فکر نمی کنید اشتباه

!!اومدید؟ اینجا پسرونست ها

این رو که گفت یهو حس کردم دری که بهش تکیه دادم داره تکون میخوره دوباره ترسیدم
خودشونن الان میانداخل حالا چی کار کنم ؟

باید بین پسرای اون باشگاه واون یکی پسرها یکی رو

انتخاب می کردم دومی که قطعا نبود پس باترس از کنا ردر جداشدم وسریع رفتم به همون اتاقی که اون پسره از

توش اومد بیرون اون دوتا در فاصله کمی باهم داشت اون

پسره که خیره شده بود به خل بازی های من نگاش رو ازم گرفت وهمینکه اون دو نفر رو دید ماجرا رو فهمیدیواش یواش ضربان قلبم داشت آروم میشد که دوباره باصدایی همه ی وجودم لرزید کجااااااست؟- کی کجاست؟-

! همون دختره که اومد این جا-

. چی میگی؟ چشات که میبینه این جا مردونه است-اومد جلو واون پسره که جلوش بود هل

داد وگفت : زر زر نکن بابا... وبعد هم صداش روانداخت توی گلوش و با نعره

گفت : من که می دونم این جا قایم شدی ... بیا بیرون .

. پیدات کنم تیکه تیکه ات می کنم

دوباره یه صدای دیگه اومد : صدات رویا پایین نره غول فک کردی این جا کجاس که

سرت رو انداختی پایین اومدی توش ودادو بیدامیکنی ؟

بعد همون طور که هلش می داد سمت در گفت : گمشو

... بیرون

دیگه نمی دونم چم شد ازترس داشتم می لرزیدم فقط یه لحظه دیدم که چنتا از اون پسر

های هیکل باشگاه

رفتند سمتش به دیوار تکیه داده بودم وهمش سعی می کردم بفهمم چه اتفاقی داره می افته
اما چشم همشسپاهی می رفت چند بار پلک هام رو باز وبسته کردم اما فایده نداشت یواش
یواش دیگه حتی صدا ها هم برا م

. نامفهوم شد.... دیگه چیزی یادم نمیاد

چشم هام بسته بود هیچی رو نمی دیدم فقط یه صدا با ولوم پایین به گوشم می رسید صدا
رفته رفته بلند ترشد قطره آبی که به صورتم می خورد رو حس می کردم
. باتمام تلاش چشم هام رو باز کردم

یه پسر بایه لباس رکابی دیدم ... ای وای خدایا من کجام ؟تابحال یه همچین تصویری رو
اینقدر از نزدیک و وضوح

. بالا ندیده بودم انگار توی سینما ۷بعدی بودم

به خودم اومدم تازه ماجرا یادم افتاد با حول و ترس پلک های خمارم رو نصفه ونیمه باز
کروم یه نگاه بهاطرافم انداختم دو سه تا از اون پسر هیکل ها تو چهار چوب در وایساده
بودنا و دست هاشون رو توهم قفل کرده

. بودند

از جام بلند شدم سرم گیج رفت پسری که کنارم بود گفت

: کجا بلند شدی؟ بشین همین جا برم برات آب قند

. بیارم

نشستم یهو صدایی از پشت سرم بلند شد: فیلم سینمایی

. که نیست ... برید به کارتون برسید

پشت سرم رو نگاه کردم یه پسر حدودا ۲۲ ۲۳ سالهبا مو های خرمایی رنگ و پوست تقریبا روشن با چشم

. هایی که رنگش خیلی عجیب بود فک می کنم سبز بودهمون لحظه دوباره همون پسره یه

لیوان آب قند آورد و داد دست من پسری که پشت میز بود روبه اون یکی

گفت: کیان برو بین اگه همه رفتند دستگاه هارو خاموش . کن

... نه بابا هنوز هستند-

.. گفتم برو-

خب بابا حالا چرا میزنی؟-

این روفت و رفت بیرون چند لحظه توچشم های اون پسره نگاه کردم اون هم همین طور من

سرم رو انداختمپایین اصلا حس خوبی از اون جا بودن نداشتم باید زودتر میرفتم آروم لیوان

رو گذاشتم روی میز وبلند شدم . وگفتم؟ من ... دیگه باید برم

... اول اون رو بخور بعد برو

. من .. خوبم .. ممنون-

گفتم اول اون رو بخور بعد برو من حوصله ندارم دوباره - غش کنی بیفتی رو دستم اون
 روبخور که من مطمئن ن . بشم سالم از این جا رفتی بیرون برام مسولیت داره . گفتم من
 حالم خوبه مسولیتش پای خودم -

خیلی باهام بد حرف زد خب حق داشت ولی نباید سرم داد میزد ازاون جا بودن خسته شدم
 باید زودتر بایه

تشکر سرو تهش رو هم میاوردم و از اون جا میزدم بیرون کلماتی که میخواستم بگم تو
 دهنم نمی چرخید ولی . مجبور بودم

معذرت میخوام اگه ... اگه مشکلی ایجاد کردم . با.. بابت :

... کاری که .. واسم کردید ... م.. ممنو.. ن

همینکه اومدم برم بیرون گفتم: واسه شما کاری نکردم نظم باشگاه خودمون بهم میخورد اگه
 اونا می اومدن

. داخل

دیگه داشت کفرمو درمیآورد هرچقد می خواستم آروم
 رفتار کنم نمی داشت برای اینکه دهنم روباز نکنم کیف م

روبرداشتم تا از اون جا بزخم بیرون که دوباره گفت : بیشتر مراقب باش این بار پشت این در باشگاه بود دفعه های

بعد معلوم نیست چی باشه بدجور لجم گرفته بود دیگه نتونستم جلوی زبونم رو نگه دارم و گفتم : لطفا وقتی از

. چیزی خبر ندارید بی خود نصیحت نکنید

منکه چیزی نگفتم اصلا به من ربطی هم نداره فقط -

. لطفا از این به بعد روی باشگاه ما حساب نکنید

حرفاش خیلی توهین آمیز بود میخواست هر جور شده بهم بگه که من همچین ادمی ام

از حرفش ناراحت شدمهمون طور که بغضم رو قورت میدادم گفتم : واقعا دور

واطرافم ادم کم می بینم من مسول افکار جنابعالی نیست مهرطور دوست داری فکر کن این رو گفتم وازاتاق زدم

بیرون ازته باشگاه صدایی اومد: ای رفیق مگه نمی خواستی

بری دنبال بچه ها واسه شمال دیرت نشه ؟

. جواب داد : نه دیر نمیشه الان میرم

.... توجهی نکردم وباعصبانیت از اون باشگاه زدم بیرون نه کاش جسمم زیر دست اون ادما

زخمی میشد نه غرورم

.... پیش این

عجب روز مسخره ای بود سریع یه تاکسی گرفتم وخودم رو رسوندم خونه ، اوه اوه حالا اگه

برسم خونه جواب

...مامان روچی بدم حتما کلی نگرانم شده

خونه که رسیدم اول بخاطر دیر کردنم کلی معذرت خواهی کردم همون طور که فکر میکردم مامان خیلی از دست مناراحت شده بود بعد از معذرت خواهی ام هم سریع گفتم:

من خسته ام خوابم میاد شام نمیخورم وبعد هم سری ع... رفتم تواتاقم

مامان و بابا از رفتارم تعجب نکردند چون خوب من رو

. میشناسند بخاطر همین چیزی به من نگفتند

اینقدر عصبی و کلافه بودم که برخلاف همیشه که لباسم هام رومرتب میکردم هرکدوم

روپرت کردم یه گوش هورفتم تو رخت خوابم ولی تاصبح چشم روهم نذاشتم

صبح که از خواب بیدار شدم برای اینکه یکم حالم سرجا

. بیاد رفتم توی حیاط تا کمی ورزش کنم

. به به چه هوای خوبی -

... کلا خستگی دیشب از تنم بیرون رفت

. دیشب ... ای وای ... خیلی شب بدی بود

همون طور داشتم قدم میزدم و ادای اون پسره ی بی شعور

: رو در میاوردم

- کاملاً ... خب تعریف کن بینم حامد رودیدی؟ نازنین رو پیدا کرده بود؟

- آره دیدمش ... ولی نازنین رو پیدا نکرده بود دیشب هم

. همش سرش تو گوشیش بود اها-

- خب ... حالا توبگو بینم اون شب چطوری از دستشون در رفتی؟

اون طوری شد که نشستم وکل ماجرا رو برای پرنیا تعریف

... کردم

بعدهم گفتم : تازه از اون شب گردن بندم روهم گم کردم

. فک کنم وقتی داشتم میدویدم از گردنم افتاده

. از کجا معلوم شاید هم افتاده تو اون باشگاه-

...نه بابا فکر نکنم-

مدتی گذشت امتحاناتم داشت شروع میشد قرار بود حدود یکی دو ماه دیگه بریم به تایلند

دوست داشتم زودتر کاراش انجام بشه و به اون سفر بریم تا اینکه اون روز فرا

رسید.

من روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بودم مامان سه تا

: چایی آورد و با اشاره اش بابا به من گفت

دخترم یه دقیقه اون تلوزیون رو خاموش کن میخوایم سه -

.تایی باهم یکم حرف بزیم

سریع همین کارو کردم و پرسیدم: درمورد چی ؟

..... گیتا... چقدر درباره اون تجارت تایلد برات گفتم ؟-خب گفتم یه پروژه خیلی مهمه

باون شرکت رقیبتون - اسم چی بود؟.... یادم نیست ولی گفتید قراره باونا تو این .پروژه

همکاری کنید

خب بهت گفتم که نتیجه داده؟-

باشادی گفتم: راس میگی بابایی؟ خب حالا چی میشه؟قرار شده سه نفر از اون شرکت

وسه نفر از شرکت ما به -

. عنوان نماینده اونجا باشن

. آخ جون پس بالاخره میریم-

بابانگاهی به مامان انداخت و مامان گفت : دخترم ما ما

. انصراف دادیم انصراف؟ برای چی؟-

- خب ... اون موقع قرارکاری دو سه ماه بود ما هم گفتیم می

. اندازیمش تابستون و توهم باخودمون میبریم خب مگه الان چیشده؟ -

- بین گیتا جان ما اولش قراربود دوماهی بریم یه سری

... قرارداد ببندیم بعد گروه اصلی بره واسه اجرای طرح خب؟؟؟-؟

- کسایی که باگروه اجرای طرح میرن باید حداقل نه ده ... ماهی اونجا باشن

... خب اینکه خیلی خوبه-

می دونی که بعدش هم بحث مهاجرت میاد وسط؟- خب چه اشکالی داره؟-

بابا ادامه بحث رو گرفت و گفت: خب ماکه نمیتونیم یه سال

... بریم اونجا دخترم شاکی پرسیدم: چرا!!!!!!؟؟؟

!خب بخاطر تو!! بخاطر درست-

- همین؟ خب ... خب میتونم خودم بخونم اصلا...میتونم

...بعدش پیام اون یه سال رو جبران کنم

- همیشه دخترم دیگه برگشتی درکار نیست اگه بریم باید

... بعدش چهارسال اون جا بمونیم

اگه سال آخرت روتوموم کرده بودی باز میتونستیم درباره

...اش تصمیم بگیریم

مامان: میدونم قول این سفر روبهت داده بودم دخترم ولی

...خب همیشه دیگه درعوض قول میدم جبران کنم خیلی ناراحت شدم همون جا بلند شدم
ورفتم توی اتاقم

...

... من خیلی برای این سفر نقشه کشیده بودم آخه چرا باید اینطوری بشه؟

به خودم گفتم : بس کن گیسی مگه برای خودشون اسون بوده که همچین تصمیمی بگیرن؟

هرکی ندونه من که میدونم چقد برای این پروژه زحمت

... کشیدند

ولی پس چرا؟

چرا به همین راحتی میخوان ان صراف بدن؟ فقط بخاطر من؟

از خودم بدم اومد ... آره ... تقصیر مننه که اونا نمیتونن برن

... به تایلند

.تو همین فکر بودم که یهو فکر عجیبی اومد تو ذهنم سریع از پله ها رفتم پایین و دوباره نشستم

پیش مامان

.وبابا و گفتم : شما راست میگرد من نمیتونم پیام

هردوبتا تعجب بهم نگاه کردند و مامان گفت : چه دختر عاقل

.. و فهمیده ای دارم من

دوباره روبه مامان گفتم : ولی جدی جدی میخوان جبران کنید؟

-چراکه نه

پس اگه یه چیز بگم قبول می کنید؟- حتما-

- !!بدون من برید چی؟-

- مگه چی میشه ؟ شما بری اون جا به کارتون برسید من

... هم این جا میمونم

.....این چه حرفیه که میزنی امکان نداره ماتورو تنها-

همون لحظه یهو گوشی بابا زنگ خورد

..بله بفرمایید-

-....

سلام آقای ملکی-

-...

... بله . منکه گفتم این سفر برای ما مقدور نیست-

-....

چی؟-

-...

... ب..بله-

-...

چی بگم؟ من میتونم بعدا باهاتون تماس بگیرم؟ -

-...

..خیلی ممنون پس فعلا -

باباگوشی روقطع کرد و بی حوصله سرش رو گرفت تودست

هاش.

مامان: چی شدایمان؟

. با انصرافمون موافقت نشده - چی؟ چرا؟ -

آقای ملکی میگه گفتند یا کسایی که انتخاب کردیم رو - میفرستید یا کلا قراردادارو کنسل

میکنند و هر شش

نفرو از شرکت رقیب استخدام می کنند.

بابا از شدت کلافگی بلند شد و رفت حیاط از مامان پرسیدم:

حالاچی میشه؟

. نمیدونم . اگه اینطور باشه که مجبوریم بریم -

این رو گفت وبعد رفت توحیاط پیش بابا من هم رفتم از

پشت پنجره نگاهشون کردم .بابا داشت واسه مامان چیزی

رو توضیح میداد ماما همش میپیرید وسط حرفش انگار که باهاش مخالف بود ماما راهش رو کج کرد که برگرده

داخل بابا بازوش رو گرفت و تو گوشش چیزی گفت ماما آروم شد بابا با هم باهاش حرف زد از کنار پنجره اومدم. ونشستم سر جام

یعنی حالا چه اتفاقی می افته ؟

...چند دقیقه بعد ماما و بابا اومدند داخل سریع پرسبدم : چی شد؟

... بابا: هنوز هیچی

.بی حوصله رفتم تو اتاقم و دیگه حرفی نزدم

بنظرم بااتفاقی که افتاد رفتنشون حتمی شده ولی پس من چی؟؟؟

فردا صبح موقع رفتن به مدرسه ماما ازم خواست که

برنگردم خونه و برم پیش پرنیا گفت که باید با بابا برن بهشمال تا تکلیف این سفر رو

معلوم کنند بعدهم پیشونی ام

.روبوسید و ازم خدافظی کرد

اون روز اصلا حوصله نداشتم فقط دلم میخواست زودتر

. ماجرای این سفر معلوم بشه

فردای همون روز بعد امتحانم بابا و ماما باهم اومدند

دنبالم و باهم رفتیم به رستوران تویه فضای باز و دوباره بابابحث روباز کرد: خب ماجرای سفر و

که فهمیدی دیگه

... میدونی که

... که

پریدم وسط حرفش و گفتم: آره بابایی اینارو میدونم ازماجرای دیروز برام بگو چرا رفتید شمال؟

- بین گیتا جان موقتی فهمیدیم یه سفر طولانی والته اجباری داریم که نمی تونیم تورو باخودمون ببری م

تصمیمی گرفتیم که اولاً به صلاح خودت باشه بعدهم اینکه به درس و مدرسه ات آسیبی نرسونه مااگه تورو

باخودمون میبردیم خارج ازاینکه کلی از درست عقب
میموندی مجبور بودی یک سال تمام رو تنهایی توی خونه
تویه کشور غریب سرکنی ماهم که سرمون به کارمون گرم
بود واون وقت کلی مشکل پیش می اومد

- خب حالا میشه بگید چه تصمیمی گرفتید؟ مردم از

استرس

- تصمیم گیری خیلی سخت بود چون همون طور که میدونی جدانشدن از تو برای من
ومادرت خیلی سخته ول یمجبور بودیم تصمیمی بگیریم که هم به نفع خودت باشه

... همینکه تو این مدت خیالمون بابت تو راحت باشه

قرار گذاشته بودیم بعد از امتحان یه بار دیگه برای آخرین بار باهم بریم بیرون و بعدش از هم خداحافظی کنیم ... یه . خداحافظی طولانی

دست همدیگه رو گرفته بودیم و داشتیم قدم میزدیم

هیچکدوممون حرف نمی زدیم تا اینکه بالاخره من خسته شدم و سکوت روشکستم : اه .. بسه دیگه مثلا امروز روز آخریه که باهمیم ها بیا یه روز خوش بسازیم یه روزی

. که تو این سال وقتی یادش می افتیم بخندیم

پرنیا از اون حالت بیرون اومد چشمکی زد و گفت : باش پس

... باید یه آب میوه مهمونم کنی

خندیدم و گفتم: تو که همه شادی ات تویه آب میوه -

. خلاصه همیشه

اون هم خندید ولی خدا میدونست پشت این خنده های

. الکی مون چی میگذره

هرچی از اون روز بگم کم گفتم خیلی بهمون خوش گذشت

وارد یه پارک شدیم و روی یه نیمکت نشستیم و مشغول نوشیدن آبمیوه هامون شدیم پری
آب میوه اش رو تموم کرد و بلند شد رفت تالیوانش رو بندازه سطل زباله محو

... تماشای پری شدم چقدر قراره دلم براش تنگ بشه

..... کاش میشد زودتر این مدت تموم بشه و بره

سرو روتکون دادم تا از فکر بیرون بیام بعدهم کیف خودم و پرنیا رو برداشتم و رفتم پیشش
که داشت با آبی که

توی یه باغچه بود دست هاش رو میخست رفتم بالای سرش و کیفش رو پرت کردم روش
و گفتم : همیشه همه جا ... یه کلفت نداری ها

باسنگینی کیف پرنیا اول پخش زمین شد و بعد هم بلند

!شد و گفتم : باز که وحشی شد

. وحشی خودتی ... زودتر دست هات رو بشور بریم - اصلا میدونی چیه ؟ هوایه ذره گرمه
دلم یه کم آب بازی -

.میخواه

این رو گفتم و بعد هم شلنگ آب رو گرفت سمت من و تو یه

.لحظه کامل صورتم خیس شد

بلندجیغ کشیدم: پرنیا!!!!!!.... نکن ... نکن بیشعور خیسم

.... کردی

همون طور که میدویدم تا خیسم نکنه جیغ میکشیدم :

.... پرنیا... بخدامیکشمت... نکنننن... خیس شد مپرنیاهمون طور که داشت به من میخندید
یهو شلنگ آب رو رها کرد وهمون طور که دلش رو گرفته بود ومیخندید
. گفت : خب بسه دیگه حالا می تونیم بریم

من بااون قیافه مضحک گفتم : غلط کردی ..حالا نوبت منه وخیلی فرزند شلنگ آب رو
برداشتم بالا رونگاه کردم پرنیا نبود پس کجارت ؟

تواون لحظه یهو ازپشت سرم صدایی اومد...حتما پرنیاست طی یه عملیات سریع وخشن
شلنگ آب رو گرفتم بالا

ودستن روبا فشار گذاشتم روش وچشام روبستم وبرگشتم

.... گفتم : هاهاهاهاه... بیشعور

...من رو خیس میکنی آره؟..... حفته

وچشم های کورم روبازکردم اما همینکه خواستم شروع

.... کنم به خندیدن...دیدم ..اونی که من خیسش کردم

...اصلا پرنیا نبوده

طفلک اون پسره....آخه .. آخه من نمیدونم اون

.ازکجاپیداش شد

همون طور که پیره هیکل آب کشیده خودش رو برانداز می کردومن مات ومبهوت بودم
صدای خنده پرنیا ازپشت درختی بلند شد ازخنده نشسته بود روی چمن های خیس

. وهرهر میکرد

همون طور مونده بودم پرنیا رو نگاه کنم یا دسته گلی که آب دادم، البته دسته گل که چه عرض کنم دسته بیل ه م . نبود باون تیپ وقیافش
یه تیشرت سفیدمشکی پوشیده بود که یقه اش تا نزدیکی نافش باز بود به شلوار جذب
مشکی هم پوشیده بود که داشت زمین رو جارو میکرد موهاش هم که مثل خروس بود

به خودش که اومد گفت : چیکار کردی دیوونه؟

مث بچه های تخس لب ولوچه ام روجمع کردم وگفتم : خب
...بیخشید

این وسط اون یکی دوست همین پسره که یه جلف به تمام

... معنا بود دادزد: آخ جوووون آب بازی

بعدهم اومد خودشو پرنیا و من اون یکی دوستش وهرکی

. که اونجا بود روخیس کرد

من اولش فکر کردم قحطی زدس بعد فهمیدم نه مث خودم

. دیوونه است

همونطورداشت خل بازی درمیاورد که یکی از اون طرف پارک دادزد: ااااای...اهاااای
 ...برین بیرون... برین بیرو نازباغچه من... کی بهتون اجازه داد که بیاین توباغچه ای
 ... آب روببند..ای پسره...مگه دستم بهت نرسهاین رو که شنیدیم یهو هممون فرار کردیم اما
 اون پسره که آب بازی میکرد تایباد به خودش برسه نگهبانه
 ...گرفتش

حالا این وسط من داشتم دنبال کیفم میگشتم که پیداش
 . هم نمیکردم

یهو همون پسر مشکی پوشه اومد جلوی من و پرنیا و گفت :
 کیفیت رو نمیخوای ؟

دستم رودراز کردم که کیفم رو ازش پس گرفتم بدون
 ... اینکه محلش بذارم رفتم

دیگه آخرای راه بود وقت جدایی من و پرنیا تصویرت هم . نگاه کردیم و یهو همدیگه روبغل
 کردیم

- پرنیا بخدا اگه برگردم بینم یه دوست دیگه پیدا کردی
 . میکشمت

- تورو خداگیسی نگو

هردوتامون بغض کرده بودیم بالاخره دلمون اومد از بغل

. همدیگه بیایم بیرون

پرنیا به جعبه از تو کیفش در آورد داد به من و گفت: بیا ...
 اینو بگیر برای تو خریدمش باخودت ببرش آگه به موق ع
 دلت برام تنگ شد بااین یاد روزای خوبمون بیفتاشک تو چشمون حلقه زد خیلی لحظه
 سختی بود دیگه پرنیا نتونست طاقت بیاره خدا حافظی کردو سری ع
 . دور شد من رفتنش روتماشاکردم وبعد ازش دل کندم

فصل دوم

فردا صبح با صدای مامان سوگند از خواب بیدار شدم
 صبحونه ام رو خوردم رو که خوردم مامان صدام زد
 - !گیسیا جان
 ...بله ماما ن-
 - . به لحظه بیا کارت دارم
 رفتم توی اتاق مامان گفت: آخر هفته میری ویلای شمال نمی خوای هیچی از مادر بزرگت
 بدونی؟
 لبخندی زدم و گفتم چرا وبعد نشستم کنار مامان روی تخت و نگاهی به آلبومی که دستش بود
 انداختم؟
 خودم رولوس کردم و چسبیدم به مامان و گفتم خب بگو
 مامانی:

- بین گیتا جان خانواده پدرت خیلی محترم واصلین و بزرگ خانواده شون هم مادر بزرگته که خیلی بهش احترام م . میذارن اسمش هم افروزه همون طور که از توی البوم عکسی رونشون میداد گفت : این عمته اسمش الهه است الان خارج از کشور زندگی میکنه دوبار هم ازدواج کرده از ازدواج اولش یه پسر داره به سالشه ۲۸-۲۹ حدودا "ایلیا" اسم بعد دست گذاشت روی یه عکس دیگه و گفت : این عموی بزرگته اسمش علیه واسم زنش هم نیکیه عمو علی ات "سارا و سیاوش" هم دوتا بچه داره . سارا از سیاوش بزرگتره و تفاوت سنی زیادی با ایلیا نداره بعد همون طور که بابارو تو عکس نشون میداد گفت: اینهم که دیگه میشناسی اسمش ایمانه یه دختر خوشگل . و مهربون هم داره به اسم گیتا : بعد عکس یه مرد دیگه رونشون داد و گفت این یکی عموت هم اسمش امیده اسم زنش شهلاست یه که "مهسا و نیما" دختر و پسر دوقلو هم دارن به اسم هردوشون یکی دوسالی ازت بزرگ ترن ولی تواز خواهرشون ملیکا بزرگ تری . آخر از همه هم دست گذاشت روی عکس یه پیرزن و گفت : این هم مادر بزرگته

زن مهربون و خویبه فقط ... به اخلاقی که داره اینکه ...

. دوست نداره کسی روحرفش حرف بزنه

- وای وای وای از اون مادر بزرگ هاس که همیشه باهاش

. حرف زد ها|||

- گیتا زشته نگو اتفاقا خیلی هم مهربونه ... فقط به چیزی

! ازت مبخوام گیتا چی؟؟-

- سعی کن ناراحتش نکنی باهاش جروبحث نکن ، خیلی از این کار خوشش نیاد . باشه ؟

- یا خدا . هرچی میریم جلوتر خصوصیات مادر بزرگ خودش

. روبهتر نشون میده

: بعد خودم رو پرت کردم روی تخت و گفتم

. خدایا خودم به خودت میسپارم ... مراقبم باش

. صدای خنده مامان تو گوشم پیچید

درسته اینطوری میگفتم و میخندیدم ولی وقتی

فکر میکردم که قراره به سال خانواده ام رو بنینم دیوونه

. میشدم

مشغول گپ زدن بامامان بودیم که بابا هم اومد و سه تایی . باهم مشغول بگوبخند شدیم

اصلا دلم نمیخواست حتی لحظه هایی که با مامان وبابا

. هستم رو ازدست بدم

روزها مثل برق و باد میگذشت وبالاخره آخر هفته هم

فرارسید ، روز جدایی من از مامان وبابام . هیچکدوممون حال

وحوصله نداشتیم منکه منتظر یه بهانه بودم که خودم روبندازم توبغلتشون والتماس کنم وبگم :

تروخدا ترکم

! نکنید

توی ماشین اینقدر به فکر این یه سال ومادربزرگی که قراره پیشش زندگی کنم واتفاقاتی

که قراره برام بیفت ه

. بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم

. فقط به خودم که اومدم بابا گفت : رسیدیم

ازماشین پیاده شدم نگاهی به ساختمونی که روبروم بود . انداختم

... یه ساختمون ویلایی بزرگ توی یه حیاط خیلی بزرگتر آروم آروم رفتم جلو پارک اراده

پاهام دست خودم نبود . پاهام راضی به رفتن نمیشد ولی چاره دیگه ای نداشتمدربازشد اول

مامان وبابا وبعد هم من داخل شدیم یه باغ خیلی بزرگ که انتهایش معلوم نبود ولی از

آرامشی که

. داشت حدس زد که انتهای باغ باید دریا باشه همون طور که مشغول نگاه کردن فضای زیبای باغ شده بودم چشمم افتاد به یه در سفید رنگ خیلی بزرگ که ه بلافاصله یه خانوم بالباس سفید و روسری سورمه ای ازش خارج شد و گفت : سلام ... خیلی خوش اومدید بفرمایید . خانوم منتظر تون اند رفتیم داخل اون خدمتکار مارو به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد و بعدش هم رفت سه تایی نشستیم من خیلی گرم شده بود اطرافم رونگاهی انداختم یه سالن خیلی بزرگ با پنجره هایی که روبه ...باغ بود وسایل خونه خیلی شیک و مدرن

مشغول نگاه کردن اطراف شدم که صدای پایی به گوشم رسید به سمت صدابرجستم .

یه پیرزن باقد تقریبا بلند و اندام لاغر یه دامن مشکی با جوراب های مشکی نازک و پیرهن توری مشکی موها یسفیدی که از پشت خیلی منظم جمع شده بود بلافاصله بعد از اومدنش همگی بلند شدیم نگاهی بهمون انداخت ..وگفت : بشینید . و خودش هم اومد روبروی مانشت

من همچنان ایستاده بودم نگام کردو گفتم : تو باید دختر ایمان باشی ... اسمت چیه ؟

... بلافاصله مامان جواب داد: گیتا

. اخمی کردم وباصدای رسایی گفتم : گیسیا بالاخره کدومش ؟-

مامان: اسم اصلی اش گیتاست اما خودش دوست داره

. گیسیا صداش بزنیم

ابرویی بالا انداخت وگفتم : همون گیتا رو بیشتر میپسندم-

اه اه پیرزن خودخواه ازاون چی زی که فکر میکردم مغرور

...تره... ولی بهش ثابت میکنم که من ازخودش بدترم نشستم سرجام افروز به بابا گفتم :

پروازتون کیه ؟

بابا دست پاچه جواب داد: ااا ... ساعت ۷ عصر ولی دیگه . باید زودتر بریم هنوز تهران یه

سری کارامون موندهاین رو گفتم و یه نگاه معنی دار به مامان انداخت که معنی اش رو نفهمیدم

با اشاره بابا مامان بلند شد وگفتم : دیگه . بهتره که بریم

لحظه تلخ خداحافظی داشت فرامیرسید بابا رفت پیش

. افروز من بلند شدم نگاهی به مامان انداختم رفتم پیشش

. زل زد توچشم هام واسمم رو صدازد

. یهو هر دو مون افتادیم تو آغوش همدیگه

. مامان دلم خیلی برات تنگ میشه-

منم همین طور عزیزم مواظب خودت باش اصلا -
 ناراحت نشو این یه سال زودی تموم میشه وتوهم میای پیش
 ما .

مادر... یه حس قشنگ که داشتم ازش محروم میشدم ... دل سوز ترین همدم

همون طور همدیگه روبغل کرده بودیم مامان داشت اشک میریخت بغض خفه ام کرده
 بود اما دوست نداشت م جلوی افروز گریه کنم
 از بغل مامان بیرون اومدم مامان آروم توگوشم گفت :
 کیسیا ازت یه چیزی میخوام فقط بدون اینکه سوال پرسی بگو باشه ... خب؟
 خیلی از مامان بزرگت سوال نپرس . کاری نکن که ناراحت
 بشه

تعجب کرده بودم همینکه خواستم حرفی بزنم مامان میون

... گریه هاش گفت : هیچی نگو ... فقط بگو باشه

بابغضی که توگلوبود باشه ای گفتم مامان پیشونی ام روبوسیدو سریع ازم خداحافظی کرد و
 ازخونه زدبیرونچشم هام داشت مامان رو دنبال میکرد که متوجه بابا که

. کنارم بود شد م

یهو خودم روانداختم تو آغوشش اون لحظه آغوش مردونه پدرم حس قشنگی بهم داد اما
وقتی فکر میکردم که ه

. قراره ازدستش بدم دلم میخواست بمیرم

بابا موهام رونوازش کرد و گفت : بهت قول میدم که اینجا بهت خوش بگذره اگه غیر از این
بود باور کن حاضر نم ی . شدیم تورو از خودمون دور کنیم

.. بابایی قول بده زود بر گردی -

قول میدم دخترم قول میدم عزیزم ... باور کن قدیه -

. چشم بهم زدن دوباره میای پیش ما

یکمی دلم آروم شد از بغل بابا بیرون اومدم و تا دم در

. همراهی اش کردم

اینجا دیگه آخر خط بود هر دو شون سوار ماشین شدند ...

ماشین روشن شد ... نگاهامون به همدیگه بود تا اینک همایشن دور شد دور ترو

دور ترو کاملا از دید من خارج شد

. و من تنها شدم به همین سادگی

.... حالا من مونده بودم و خودم

نمیدونم چقدر کنار در ایستاده بودم و به جاده خالی نگاه . میکردم اما به خودم که اومدم دیدم

پاهام خشک شده در وبستم و رفتم داخل نگاهی به چمدون هام که کنار در بود انداختم یهو

صدایی اومد : مهلقا..... اتاق این دختره

. بهش نشون بده تازه ازراه رسیده خسته استاین "هه... دختر... کدوم مادر بزرگی به نوه اش میگه

... "دختر

سری تکون دادم همینکه خواستم چمدونم روبردارم دوباره گفت : آقا نعمت هم صدا کن این چمدون هارو ببره

. بالا ... سنگینه

باین حرفش همون خانومی که اسمش مهلقابود اومد ومن روبه سمت بالا راهنمایی کردوگفت : اتاق شما بالاست ..بفرمایید ...

باهم رفتیم بالا... دوباره ادامه داد: بالا اتاق بچه هاست ،

..هر پنج شنبه جمعه ها میان اینجا بچه ها؟؟؟-؟

آره . منظورم نوه هاست .میشناسیشون ؟-

. آهان ... آره-

خب این اتاق اولی مال مهرسا وملیکاست . این یکی اتاق - . ایللیاست

چندقدم رفتیم جلوتر از پشت یه پنجره کوچیک بیرون رو نشون داد وگفت : اون کلبه درختی رو که اونجاس تمییینی؟ اون اتاق آقا نیماست خودش خواست که بجای

. اتاق اون کلبه رو داشته باشه

خنده ریزی کرد وگفت : ماشالا اینقدر پرانرژیه کسی جرات

. نداره باهاش هم اتاق بشه

بعدهم گفت : سارا خانوم هم اتاق جداداشت ولی از وقتی

. نامزد کرده کمتر میاد اینجا

کنار یه اتاق ایستاد وگفت این هم اتاق شما اینم از کلیدش

. همسایه دیوار به دیوار تونم اقا سیاوشه

لبخندی زدن وگفتم : اسم من گیسیاست اینطوری صدام بزنید راحت ترم لبخندی زو

وگفت : خوش اومدی ... گیسیا جان

. من دیگه میرم اگه کاری داشتی صدام کن

فقط لطفا من رو برای ناهار صدانزنید میخوام استراحت کنم-

.
باشه ای گفت وبعد هم رفت دراتاق رو بارکردم ورفتم داخل

.
یه اتاق نقلی بایه پنجره یه دراور شیک وتخت و وسایل دیگه ازهمون لحظه اول عاشق اتاقم شدم ورفتم

کنار پنجره از اون پنجره کل باغ رومیشد دید مشغول نگاه کردن بودم که آقانعمت
چمدونم روبرام آورد من

حوصله چیدن وسایل هام رونداشتم همون جا خودم . روانداختم روی تخت وارخستگی
همونجا خوابم برد با صدای در زدن از خواب بیدار شدم مهلقا خانوم بود برام عصرونه آورد
ازش تشکر کردم و گفتم : میتونم برم . حموم هنوز خستگی از تنم بیرون نرفته

چراکه نه ! اتنهای همین سالن دوتا پله هست در سمت -

. چپش حمومه

تشکر کردم عصرونه ام رو خوردم یه دوش گرفتم بعدهم

...رفتم پایین

دور و اطرافم رونگاه کردم افروز روی یه صندلی نشسته بود و کتاب میخوند صدام روصاف
کردم و گفتم : سلام نگاهی انداخت و گفت سلام ... خستگی دررفت ؟

. بله . ممنون -

نشستم روبه روش عینکش رو دراورد و گفت : همین اول

. باید بهت یه چیزایی روبگم

اینکه اختلافی که خانواده ات دارم و باعث این همه دوری شده به چیز بین من و عروس و پسر مه و به تو ارتباطی . نداره پس لازم نیست تو این مدت خودت رو دخالت بدی بعد هم اینکه امیدوارم این مدت بهت خوش بگذره .
 . وبتونی با بچه ها رابطه خوبی برقرار کنی .
 . منم همینطور -

- یه خبر هم برات دارم . آخر هفته مثل همیشه قراره نوه ها بیان اینجا ... گفتم که در جریان باشی . مادرت چیزی از نوه ها برات گفته ؟ . بله همه چی رو گفته -

- از این هم گفته که چرا باهم رابطه ندارید؟

- نه . فقط قبلا گفته بود بخاطر اینکه شما با ازدواج پدر و

. مادرم مخالف بودید باهم رابطه هم ندارید

پوزخندی زد ولی چیزی نگفت من هم بیخیال حرف هاش

. شدم .

تا به اونجا عادت کنم و یکم از فکر مامان و بابا بیرون بیام چند روزی طول کشید و آخر هفته هم فرار سید قرار بود

اون روز برای اولین بار پسر عمو و دختر عمو هام رو بینم بخاطر همین خیلی خوش حال بودم . توی اتاق مشغول آماده شدن بودم که بالاخره بعد کلی فکر کردن تصمیم گرفتم به لباس سفید بامدل پیرهن مردونه بپوشم ک هروش یه جلیغه لی آبی داشت یه شلوار لوله آبی کمرنگ هم پوشیدم با کفش های الستار لی یه شال سفید نازک هم انداختم روی سرم ک دسته هاش رو از پشت بستم

نگاهی توی آینه به خودم انداختم و رفتم پایین توی سال نبودم که یهو احساس کردم همه جا شلوغ شد صدای

. سروصدای چند نفر و از حیاط شنیدم

..... آخ جووووون خونه مادر بزرگه-

- نیما کم لوس شو دیگه حالا خوبه همین هفته پیش این جا..... بودی

.... اوه هفته پیش-

... ایلیا ... چیکار میکنی وسایل هارو بیار دیگه-

- ای بابا ... مژ خردارم بار میارم بعد میگه وسایل هارو بیار

... حتما باید صداش هم در بیارم تا راضی بشی ???

- .. اتفاقا بهت هم میاد .. یه ذره ار ار کن

- .. خجالت بکش ملیکا

... اه برو بابا توهم-

.... ولش کن این از اولش اینطوری پرو به دنیا اومده-

. هنوز نیومده همه جا غرق شادی و خنده شده بود افروز هم لبخند زنان داشت به سمت در
میرفت که یهو . در باز شد

. یه پسر بالباس مشکی و شلوار لی داخل شد

..... وای سلام ماما بزرگه

داشت به سمت افروز میرفت که بادیدن من چشم هاش رو گرد کرد اومد سمت دست

هاش روباز کرد و گفت : به

به دختر عمو جان... همونطور که با آغوش باز اومد سمت خودم رو کنار کشیدم ساده تر از اون
بود که چیزی بگه

. و با جنبه تر از اون که ناراحت بشه

دستم رو دراز کردم و با هاش دست دادم و گفتم : سلام من

. گیسیم

. از عمد گفتم گیسیم که حرص افروز رو درارم

گفت : خیلی خوشبختم بابا کجا بودی تا الان ؟ خندیدم

. و گفتم تو خودت رو معرفی نکردی

. بله.... این جانب آقایما کیایی هستم ۲۰ ساله از تهران .- خوشبختم-

یه دفعه اومد سمتم و از گوشه آستینم گرفت و گفت : خواهر

. اگه اذیت نمیشی بیا تابقیه روبهت معرفی کنمخندیدم وباهاش رفتم سمت در همون لحظه
یه دختر با قیافه خیلی مهربون اومد تو نیما گفت : این ساراست . مادربزرگ جمع البته بعد
افروز جون خخخخ

. سارا: بیمزه

بعدهم اومد سمت من وگفت : تو باید دختر عموایمان باشی گیتا درسته ؟
. بله-

بعدهمدیگه روبغل کردیم وبهم خوش آمدگفت و رفت پیش افروز پشت سرش یه
دختردیگه اومد داخل دوباره نیما گفت : این هم گودزیلای فامیل ملیک ا

ملیکا: پس دختر عموی جدید تویی؟؟؟؟؟

نیما شوتش کرد اون طرف وگفت : اوی ...سوالا بلیطیه اول

.... بلیط بیار

هنوز حرفش تموم نشده بودکه یه دختردیگه همروکنار زد واومد من روبغل کرد وگفت :
برید کنار که اون دوست
..... خودمه به

بعدهم یه نگاه به قیافه متعجب من انداخت وگفت : من

.. مه‌سام خواهر جدیدت
 . خوشبختم از آشنایت -

پشت سرش یه پسر دیگه با قد بلند وارد شد تا من رو دید دستش رو دراز کرد و گفت : به
 به... دختری... حال شم...؟؟؟؟ من رو که میشناسی؟ من ایلیام
 . نوه بزرگم و باید حسابی ازم حساب ببری

نیما از پشت سرش با حالت مسخره ای ادا در میاورد که به من دست نده که ایلیا ضایعش
 کرد و گفت : اه...چی میگی تو اون پشت مثل کلاغ بال بال میزنی ... من جای بابا
 ... بزرگشم

خندیدم بهش دست دادم و گفتم : خوشبختم . ولی شرمنده

. حساب بردن بلد نیستم

نگاهی انداخت بهم و گفت : نه بابا خوشم اومد.....

...از خودمونه

همه زدیم زیر خنده سارا گفت : ماما بزرگی پس ما بریم

. لباس هامون رو عوض کنیم الان میایم

با این حرفش ایلیا کنار پله ایستاد و گفت : جوجه ها همه دنبال من . و بعد هم همگی پشت سر
 ایلیا رفتند بالا . امروز هم سری تکون داد و رفت توی اون یکی سالنهمینکه خواستم از جلوی
 در بیام کنا یهو در باز شد یکی وارد شد و همون طور که یه کوله رو پرت میکرد سمت من
 . گفت : ابن رو بگیر بینم . رو هوا کوله رو گرفتم



رویای بلند | نویسنده: مهسا صفری

قیافه اش روندیدم اخی تا بالای سرش کوله جاسازی شده بود کوله هارو زمین گذاشت
و گفت : آخ ... از کت و کول

. افتادم .

. همینکه قیافه اش رودیدم یهو شوکه شدم

..... این این این پسر

..... ه باورم نمیشه ... اینکه

اصلا لکنت زبون گرفته بودم نمیتونستم کلمه هارو درست . . بیان کنم

.... این پسر ه همونی بود که مگه میشه ؟؟؟؟ ؟ امکان نداره

.... شاید شاید فقط شبیه هم هستند

ولی ...

آخ شباهت تا چقدر ؟؟؟؟ ؟ اصلا چرا اومده اینجا ؟؟؟؟ ؟ یعنی این پسر عمومی منه ؟؟؟؟ ؟

یعنی این خودشه ؟ همونیه که اون شب دیدمش ؟

!واااااااااااااااااااای خدایا

!! این خودشه حالا..... حالا چیکار کنم؟ اصلا نگاهی به من نکرد ولی بعد که کوله هارو زمین گذاشت نگاهش به من افتاد که چشم هام از حدقه بیرون زده . بود و مثل میمون داشتم نگاهش میکردم

اولش بی تفاوت بود

من سلام آرومی همراه با تعجب بهش دادم من رونگاه کرد وبعد گفت: شما؟! من؟؟؟
م....م...من...گیتام - گیتا ؟ -

. گیتا؟؟؟ گیتا..نه گیسایام -

باحالت موزیانه ای گفت : ماتا حالا همدیگه رو جایی ندیدیم؟

باسرعت جواب دادم: نه نه نه... نه معلومه که

.... ندیدیم

. دیدیم -

نه..... نه مثلا... کجا؟؟ -

. نمیدونم یه جایی مثل یه باشگاه پسرونه -

. وای..... ای خدایا این هنوز من رویادشه

.... از اون ماجرا خیلی گذشته ولی

باهمون قیافه بهت زده با یه کوله پشتی دستم داشتم

نگاش میکردم که یهو یه فرشته نجات رسی د ایلیا بود گفت: ایا... سیاوش! اومدی؟

کجایی پس؟ بدون اینکه نگاش روازم برداره گفت: داشتم وسایل هارو

. میاوردم

اومد پایین پله هاو گفت: چرا این طوری نگاش میکنی؟ این گیسپیاست دختردایی من دختر

عموی تو... جدیدا

. کشف شده

. این رو گفت خم شد که کوله هارو از روی زمین برداره وای مرسی. مرسی که اومدی و نداشتی

جلوش

ضایع بشم، قربونت برم من بازم حرف بزن نذار اون طوری

. نگام کنه

کوله هارو از زمین برداشت تازه کوله ای که دست من بود

. رو دید و گفت: ایا... شما چرا؟ بده کوله رومن میارم چی؟-

- ... کوله... گفتم بده ببرم بالا

- نه... نه... من میارم (می خواستم هرچه زودتر از اونجا دور بشم بخاطر همین

هرچقدر ایلیا اصرار کرد گوش (ندادم و کمکش کردم

بالاخره من و ایلیا از سیاوش جدا شدیم و رفتیم بالا به بالای پله ها که رسیدیم ایلیا خواست ازم

کیف رو بگیره

که گفتم : حالا که تا اینجا آوردمش بگو مال کیه خودم

. بهش بدماون کیفه فک کنم مال خود سیاوشه او مد بالا بده به -

!!! خودش

...اه عجب بدبختیم من ها

بیا گل بود سبزه هم اومد چسبیدبهش عصبی دراتاقم روباز کردم وکوله رو پرت کردم یه گوشه واز اتاق اومدمبیرون هنوز دراتاق رونبسته بودم که صدای جیغی اومد

!دختر عموووووووجووووون

مه‌رسا بود برگشتم نگاهش کردم ولبخند زدم وگفتم : جانم

؟

.بیا بیا این جا نینم تنها باشی-

رفتم پیشش ومن رو برد توی اتاقش وپرسید : کی رسیدی

؟

. نزدیکای ظهر-

مادربزرگ گفت قراره یه مدت اینجا بمونی تا مادردرت -

. ازسفر برگردن

باتذکر مهرسا ، ملیکا لباسش روعوض کرد و یه سارا فن آستین حلقه ای بنفش براق پوشید وباهم اومدیم بیرون که مهرسا پرسید : پس سارا کو ؟
ملیکا - اول از همه لباسش رو عوض کرد رفت پیش ماما
بزرگ .

مهرسا - پس یه لحظه صبر کنید من برم بقیه روصدا بزمن
باهم بریم پایین .

مهرسا رفت سمت اتاق ایلیا وبدون اینکه در بزنه درو باز

..... کردوگفت: ایلیا کجایی ؟ بیا با

تاین جای حرفش روکه زد دیگه هیچی نگفت فقط یه جیغ

. بنفش کشید ودرو بست واومد بیرون

نمیدونم چی شد اما چند لحظه بعد ایلیا عصبانی از اتاق خارج شد وداد زد: به تو یاد ندادن

قبل از وارد شدن به جایی در بزنی ؟

||||| ... خب فک کردم حاضر شدی-

. بی تربیت-

بعد هم از اتاق اومد بیرون و رو به من گفت : اصلا تعجب نکنی ها اینجا این چیزا عادیه...
اصلا نمیگن شاید یارو تو اتاقش اصلا بخواد شلوارش رو عوض کنه همین طوری
. سرشون رو می اندازند پایین میان تو

مهسا سرش روانداخته بود پایین ولی داشت میخندید
باحرف ایلیا من خنده ام گرفت و صدای خنده مهسا ه مشدت گرفت ایلیا هم به زور بلا
جلوی خنده اش رونگه
داشته بود.

هرسه داشتیم از پله ها پایین می اومدین که دوباره
.... سیاوش رو دیدم اومدپیش ایلیا و ازش پرسید : ایلیا کوله هارو کجا گذاشتی ؟

مال هرکس رودادم به خودش مال توهم دست این دخمله -. بود
گفتم : آره .. آره ... حواسم نبود گذاشتمش تواتاق خودم الان میرم میارمش من و سیاوش
دوباره رفتیم بالا
و بقیه هم رفتند توسالن از توی اتاقم کوله رو برداشتم و همینکه خواستم بیام بیرون سیاوش
جلوی درایستاد یکم
رفتم عقب یواش یواش اومد تواتاق و دروبست و گفت : بازم فکر میکنی جایی همدیگه
روندیدیم ؟

جوابش روندادم اصلا نمیدونستم چی باید بگم دوباره گفت:

! منکه فکر نمیکنم یادت رفته باشه

خدایا این آدم چرا اینقدر ترسناکه؟ چرا اینقدر بامن لجه؟ به جبران اینکه اون روز غرورم
روشکست باید جوابش رو

. میدادم

- چرا اتفاقا یادمه... خب حالا که چی؟ یه کار کوچیک برام کردی من هم ازت تشکر
کردم حالا چرا همش

دوست داری یادآوری کنی؟

- همون موقع هم بهت گفتم شانس آوردی که من اون جا

...بودم بخاطرش باید هزاربار خداروشکر کنی آره خداروشکر میکنم که ازدست اون پسرای
عوضی - نجات پیدا کردم ولی روزی هزاربار پیش خدا آرزو میکنم
. تا برگردم عقب تاهرگز در اون باشگاه روباز نکنم

بعد از اینکه این رو گفتم کوله اش رو کوبیدم توسینه اش و همینکه خواستم دروباز کنم پیام
بیرون دستشو گذاشت روی درو گفتم: امیدوارم بار اول و آخرت بوده

. باشه

چیزی نگفتم دستش رو کنار زدم و رفتم پایین کسی توی . سالن نبود همه رفته بودند داخل باغ که شام بخورند از خونه زدم بیرون سمت راست حیاط کنار دیوار یه میز بزرگ بود همه جمع شده بودند دورش رفتم و نشستم . پشت میز کنار مهرسا

افروز پرسید: خب بچه ها تاکی اینجا اید ؟

نیما- ماما آخر ایستاده ایم . اگه به من بود که کل تابستون

. رو اینجا می موندم

. ایلیا- ساکت شو نیما چقدر حرف میزنی

... مهرسا- به دادش من این طوری نگو

نیما خوشحال گفت : آی قربون خواهر خوشگل و باشعور . خودم برم بالاخره یکی پیدا شد از من طرفداری کنه بعد هم اومد مهرسا رو بغل کرد و یه ماچ گنده ازش کرد همه . خندیدند و ایلیا گفت : تا فردا عصر هستین بعدش میریم مشغول حرف زدن بودیم که صدایی از پشت سرم گفت: . ببخشید منتظر شدید

با اومدنش همه شروع کرویم به خوردن شام. داشت با جکها و تعریف های نیما خوش

میگذشت که یهو افروز گفت سارا از آرش خبری نداری؟:

. با صدای آروم گفت : نه آرش ؟ آرش دیگه کیه ؟

آها ... مهلقا خانوم گفت سارا نامزد کرده احتمالا اسم نامزدشه ولی چرا نباید ازش خبر

داشته باشه ؟

. سارا غذاش رو تموم کرد و گفت : من میرم داخل

همه نگاه ها سمت سارا بود نگاهی به سیاوش انداختم که

سرش روانداخته بود پایین وباغذاش بازی میکرد اینا چرا این طوری شدند؟

بعدسارا مهرسا هم بلند شد وهمون طور بادهن پر گفت :

من میرم پیش سارا

کم کم همه غذاشون تموم شد و رفتن داخل فقط من مونده بودم بیرون میخواستم یکم هوا بخورم روی صندلینشسته بودم که گوشه ام زنگ خورد ، ای جانم پرنیا بود

..... سرسع گوشه رو جواب دادم وگفتم : سلاااااام

- عوضی، بیشعور، بی تربیت، پروووو ، کجایی توهاااااااااا؟؟؟ نوه ها اومدن ؟ چند تان ؟
پسرهم دارن ؟ مامان بزرگت . چیزی بهت نگفت ؟ زود تند سریع جواب بده
. مرسی آره خوبم -

. میدونم خوبی جواب بده -

- آره بیشعور الاغ همه اومدن نکبت افروز هم دیگه حرفی

. نزد

... خب پس داره خوش میگذره دیگه -

- هی بدک نیست ... پریسا چطوره (خواهر پرنیا که سالشه(؟)۴

- مٹ همیشه نق نق میکنه ، رفته به بابام میگه خرشو

. سوارت شدم بابام خر نشد نشسته داره گریه میکنه

. خخخخخخخ-

راستی هواچطوره؟-

. گرم-

کنار دریا هم رفتی؟-

..... نه-

همون طور مشغول حرف زدن بودیم که نیما از ویلا اومد بیرون داشت راه خودش رو میرفت
که بادیدن من راهش رو کج کرد و اومد پیش من وقتی دیدم کنارم وایساده گفتم

: پری فعلا کار نداری بعدا دوباره بهت زنگ میزنم وبعد

گوشی رو قطع کردم نیما زل زده بود تو چشم های من گفتم : چی شده ؟ این جا چیکار

میکنی؟-

. داشتم با دوستم حرف میزدم- پری؟؟؟-

خندیدم و گفتم : اسمش پرنیاست

... آها-

تو کجا داری میری؟-

. بادست به سمت اون کلبه اشاره کرو وگفت میرم خونم

خیلی دوست داشتم داخل اون کلبه رو ببینم بخاطر همین گفتم : میشه منم پیام ؟
 ایششش این چه طرزحرف زدنه بگو منم میخوام پیام-
 . اصلا چه کاریه اجازه لازم نداره-
 بعدهم بلندشدم وجلو جلو راه افتادم چند قدم که جلو
 . رفتم گفتم : رودروایسی نکن توروخدا توهم بیا
 بچه پروووو -
 . این روگفت وبعد پشت سرم راه افتاد
 به پایین کلبه که رسیدیم چون نمیدونستم چطوری باید
 برم بالا وایسام تا خودش بیاد
 بهم که رسید گفت : چیه بلدنیستی بری بالا نه ؟ ؟
 نه خیرم-
 آره جون دلت-
 ... IIII ... خب حالا ... برو بالا دیگه-

! اصلا حرفشم نزن اول شما!!!-

بعدهم اشاره ای به پله های چوبی کوچیکی که روی دیوار بود انداخت و گفت از اون جا چی ؟ از اون جا برم بالا ؟- میترسی ؟-

نه چرا بترسم (جون خودم). - . پس بروبالا دیگه-
باش-.

رفتم نزدیک و آروم یه پام رو گذاشتم روی پله ها و دستم رو از پله بالایی گرفتم با ترس یه پله دیگه بالا رفتم

وقتی دیدم که ترس نداره بعد دوتا پله بعدی هم رفتم بالا و بادست دریچه زیر کلبه روباز کردم و خودم رو کشیدم
بالا .

والله ای اینجا چقدر قشنگ و بامزه است . یه کلبه کوچولو که یه تخت بزرگ توش بود و همه وسایلاش چوبی بود فضای سمت راست کلبه رو تخت اشغال کرده بود و سمت

چپ هم دوسه تا تخته کوچک چوپ چیده شده بود

. بعنوان صندلی

مشغول نگاه کردن اونجا شده بودم که نیماهم اومد بالا و گفت : خوش است اومد؟

وایای خیلی قشنگه خوش بحالت - جدی؟؟؟-

. آره ... خیلی جای بانمکیه-

. اصلا قابلم نداره-

. مرسی-

. رفت روی تخت نشست و گفت : بیا بشین

رفتم نشستم کنارش روی تخت که چشمم خورد به گیتاری

که گوشه تخت بود و گفتم : مال خودته ؟ چی؟-

! این گیتاره-

. ها این آره ماله خیلی وقت پیشه- بعدبرش داشت و گفت : بلدی بزنی ؟ . خیلی دوست

دارم ولی بلدنیستم- میخوای یادت بدم؟- واقعا میتونی؟-

. پس چی توهنوز آقا نیما رونشناختی-

. حالا بیا قشنگ کنارم بشین و نگاه کن

بعدشروع کردیه قسمت ازیه آهنگ شاد روپیاده کرد من هم بادقت نگاه میکردم تاببینم

داره چی کار میکنه . ولی اینقدر حرکاتش تند بود که هیچی نفهمیدم بعدکه آهنگ تموم شد

گفت : خب یاد گرفتی ؟

- ها... به این زودی ؟ نه بابا فک کنم استعدادشو ندارم راستی چرا باهاش نخوندی ؟

- صدام گرفته حالا بعدا که از این صداخروسی دراومدم

. برات میخونم

ولی راستش صدام خیلی به درد نمیخوره صدای سیاوش
قشنگ تره .

اه اه آره خیلی... وقتی حرف میزنه انگار گاو داره ار ار

. میکنه

مگه گاو ار ار میکنه ؟ خب بع بع میکنه

. اه نمیدونم اصلا

نیما دستاشو جلو صورتم تکون داد وگفت : کجااااایی ؟؟ها؟ هیچی همین جام ... پس یه
آهنگ خوب بهم بدهکار -

. شدی ها

.....دیگه بدهکار نه دیگه پرونشو-

خندیدم وگفتم : هرچی دوس داری اسمش رو بذار ولی به

. هر حال باید یه آهنگ برام بخونی

نیما یکی آروم زد تو گوشم وباخنده گفت : چشمششم .

خیلی بانمکی ها تا الان کجا بودی ؟

لبخندی زدم وجوابش روندا دم چند دقیقه که گذشت گفتم

: خب دیگه بریم ؟

. بریم پیش بقیه دیگه-

. توبرو من دیگه نمیام-

. باشه . هرطور راحتی- میخوای پیام کمکت ؟-. نه خیر آقا!!! خودم بلام-

. خداکنه-

باهاش بای بای کردم و پام رو گذاشتم رو اولین پله و آروم پایین رفتم اینقدر به خودم مغرور و روشده بودم که خیلی پایین رفتن رو جدی نگرفتم و روی پله بعدی که پام رو گذاشتم پام لیز خورد و محکم با باسن خوردم زمین اینقدر دردم گرفت که به ثانیه نکشیده اشک تو چشم هام

. جمع شد

. آخخخخخخخ پشتم آی آی آی

. ای ماما جان ... داغون شدم

به هر زور و بلایی که بود خودم رواز روی زمین جمع کردم

. خیلی تلاش میکردم که صدام درنیاد

حالا خوب شد نیما من روندید و گرنه میشدم سوژه واسش

همون طور که باسنم رو گرفته بودم لنگ لنگ کنان به

. سمت ویلا میرفتم

خدایا فقط کسی من رو تواین حالت نبینه خیلی داغون

. دارم راه میرم

حالا جای شکرش باقی بود که پله ها دقیقا کنار در ورودی

. بود ولی کی جونشو داره از اون همه پله بره بالا

. آخخخخ ... خیلی دردمیکنه

به درویلا که رسیدم بازش کردم صدای شادی و خنده شون رو که همه جاروپر کرده بود

شنیدم دلم میخواست

. برم پیششون ولی بااین وضعیت نمیشد

راهم روکج کردم که ازپله برم بالا که یکی ازپشت زد

روشونه ام برگشتم عقب رونگاه کردم نیما بود باقیافه

. بهت زده نگاش کردم

اینکه گفت میخواد بمونه تو کلبه پس چرا دوباره اومد توویلا ؟

همینکه اومدم سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسم گفت:

معلومه که بااین وضع نمیخوای بری پیش بقیه بی ا

. کمکت کنم برو تواتاقت

. رو گرفته بودم و راه میرفتم کلی بهم خندیده
 . در اتاقم روباز کردم و رفتم تو و نیمامه رفت پیش افروز
 . رفتم روی تختم دراز کشیدم
 . آخ... خیلی درد میکنه
 وای ... حالا اگه نیما بره پیش بقیه تعریف کنه چی ؟
 . ولش کن ... نه فکر نکنم بگه
 . همون طور باخودم فکر میکردم که دیگه خوابم بردصبح زودی از خواب بیدار شدم و رفتم یه
 دوش آب گرم گرفتم تا بهتر بشم بعد هم یه سارافن صورتی پوشیدم موهام رو اتو زدم و یه
 روسری صورتی هم پوشیدم باشلوار
 . دمپا مشکی و بعد رفتم بیرون
 افروز توی حیاط نشسته بود و چایی میخورد من داشتم
 . میرفتم صبحونه بخورم که سارا هم اومد
 . سلام . گیسیا جون . صبح بخیر - سلام . صبح توهم بخیر -
 . دیشب زود خوابیدی همه سراغت رومیگرفتند - راستش ... دیشب توحیاط خوردم زمین رفتم
 تو اتاقم -

دیگه خوابم برد

الان بهتری؟ چیزیت نشده که؟ - نه ... بهترم -

بعدهم باهم رفتیم تاصبحونه بخوریم که پرسیدم: بقیه نمیان؟

. بقیه؟ چرا الان میان -

بعد صدایش رو بلند کرد و گفت: ملیکا... مهرسا... بیان

... پایین دیگه

مشغول صبحونه خوردن شدیم که مهرسایم اومد و با صدای بلند گفت: آخ .. گشمنه...

کجایی؟

سروصدایش هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه رسید پیش ما و گفت: تک خوری؟

واقعا که سارا همون طور که نگاش

.. میکرد گفت: علیک سلام... صبح توهم بخیر مهرسا بادهن پر رفت سارا رو به ماچ گنده

کرد و گفت:

! سلا... سارا جونی خودم

. مهرسا نکن همه صورتم رو مربایی کردی - مهرسا بعد از اینکه به من سلام داد اومد

کنارم نشست که سارا بهش گفت: واقعا اصلا استرس نداری مهرسا؟ برای چی؟ -

مگه تو هفته دیگه کنکور نداری؟ -

..... هههههه - گفتم: آره مهرسا؟ . ههههههه ... آره -

. خیلی خوبه که استرس نداری -

. نه تنها امسال . پارسال پارسال هم نداشتم -

. یهو سارا بلند بلند زد زیر خنده باتعجب پرسیدم: دوسال کنکور دادی ؟
 آهی کشید و گفت : میدونی چیه ؟ خداتو خانواده ما همی چی روبه پسرا داده... خوش تیپی
 ، خوشگلی ، هوش ، استعداد همه روباهم داده

- مگه پسراتون چی قبول شدن که این طوری حسرت

میخوری ؟

- ایلیا که روان شناسه واسه خودش مطب زده ... سیاوش

.... هم که دانشجوئه چه رشته ای ؟-

! اون استعداد درس خوندن داشت ولی من نه - خب حالا چه رشته ای ؟-

... تازه ایلیا هم بهش کمک کرد - خب حالا چه رشته ای قبول شده ؟-

.....تازه اون -

پریدم تو حرفش و گفتم : مهرسا!!!! چه رشته ای ؟ !!!!! ... خب بابا پزشکی -

همینکه اومدم حرف بزدم گفت : به اندازه کافی ازمامانم توسری میخورم تودیکه نگو . بخدا

یه چشمم اشکه ی هچشمم خون

...کاملا معلومه ... اصلا از استرسه که اینقدر بی خیالی-بین من اگه قرار بود یه چیزی بشم همون اول میشدم - الان هم دارم مخ بابام رو میزنم تا اجازه بده برم خارج. درس بخونم اصن میدونی چیه کلا من ونیما از اولشم درس خون نبودیم نیما که از همون موقع که توشکم مامانم بودیم برام . گیتار میزد به دنیا هم که اومد باهمون گیتارش بدنیا اومد با حرف های مهسا تازه یادبقيه افتادم و پرسیدم: راستی پس بقيه کجان ؟

- دیشب که جنابعالی خواب بودی ماتصميم گرفتيم که پسر صبح برن خريد و دخترا هم پاشون رو بندازن. روپاشون و فيلم نگاه کنند و تخمه بشکنند مليکا چی پس ؟-
- اونو ولش کن اون تازه دوساعته خوابيده طبق گفته مهسا بعد صبحونه رفتيم يه فيلم نگاه کرديم فيلممون ک هتموم شد دوباره سه تايي رفتيم تو حياط سارا رفت پيش مادر بزرگ و مهسا هم رفت يه خرگوش کوچولو آوردو به من نشون داد :گيسيا مخملي ام رو نگاه کن خوشگله ؟
- . اي جانم چه قدر نازه ! چه بانمکه-
- اين رو گفتم وبعد نازش کردم و خنديدم که مهسا گفت :
- ميخواي بغلش کنی ؟ آره ! ميشه ؟-

... چرانمیشه -

وبعدهم مخملی روداد دست من . مشغول بازی کردن باون ! بودم که یهو صدایی اومد : سلام

. بالارونگا کردم ایلیا بود وپشت سرش هم سیاوش ونیماهمگی سلام کردیم که ایلیا بادیدن

من گفت : توخوبی ؟ دیشب چی شدی ؟ چرایهوغیب شدی ؟

روم نشد بگم دیشب چه اتفاقی افتاد بخاطر همین تعریف نکردم فقط گفتم : ااااا... خسته

بودم ... دیگه یهویی ! خوابم برد . ببخشید دیگه

وزیرچشمی نگاهی به نیمانداختم که ایلیا گفت : نه بابا

! خواهش این چه حرفیه

بعدهم اومد جلو وهمون طور که مخملی روناژ میکرد گفت:

.. بینم اینو چه تپل شده

مهسا - آی آی آقا ایلیا اول دستاتو بشور ازبیرون اومدی

. بعدش هم خرید هارو بذار تو ویلا

پرو شدی ها مهسا! بعد هم به شوخی یه سیلی زد - توگوش مهسا ولی مهسا شوخی

حالیش نبود اول یه لگد نثارش کرد وبعدهم شروع کرد موهای ایلیا روکشید ماهم

. مشغول نگاه کردن به دعواشون شدیم

حالا این وسط نیما همش میپره وسط دعوا ادای ایلیارو درمیاره ادای مهسارو درمیاره

وهمش مسخرشو ن .میکنه آخرش هم یه مشت جانانه از هرکدومشون خورد

.....کم دیگه هممون داشتیم میرفتیم تو ویلا

من آخرین نفر بودم خم شدم خرگوش مهرسارو گذاشتم زمین وهمینکه بلند شدم وخواستم
برم داخلیهوسیاوش که پشت سرم بود محکم دستم رو گرفت
وکشید وبرد اینقدر فشار دستش زیادبود که نمیتونستم جم

. بخورم به ثانیه نکشید که من رو برد پشت ویلادستم داشت داغون میشد همین که خواستم
دستم رو

بیرون بکشم یدفه محکم من روچسبوند به دیوار این دفهکمرم داغون شد یهوفشار دستش
روهو بیشتر کرد

اینقدرمحکم که حس کردم دستم داره قطع میشه کهنابخواسته دادزدم : آی دیوونه ! چته چرا
این طوری میکنی

؟

زل زد تو چشم هام وگفت : بهت که گفتم کلا همچین

. آدمی هستی چی میگی؟-

. خودت بهتر میدونی چی میگم-

هرلحظه فشار دستش رو بیشتر میکرد اینقدر دردم گرفته بود که ناخواسته اشکم

دراومدوگفتم : دستم رو له . کردی ... ولم کن

بدتر مچ دستم رو فشار داد این بار باخودم گفتم دیگه واقعا
دستم شکست

از شدت درد بغض کرده بودم وهمون طور که سعی میکردم دستم رو بیرون بکشم گفتم :
مگه من باهات چیکار کردم ؟ چرا این طوری میکنی ؟
- بامن کاری نکردی . مشکل خودتیمشکل رفتارهاییه
. که میکنی

مشکل اینکه این جا کسی تورو نمیشناسه توهم داری از
. این ماجرا سو استفاده میکنی من این رونمیتونم تحمل کنم میفهمی ؟
- این مشکل خودته . من کاری نمیکنم . اصلاهم همچین
.... آدمی نیس

همون طور داشتم سرش داد میزدم که با فشار دستش از درد حرفم قطع شد : آخخخخخ
ول کن دستموووووووو

بهم نزدیک شد و گفت : اصلا برام مهم نیست بدونم چجور
. آدمی هستی

فقط میگم همون طور که هستی خودت رونشون بده.... فکر . کردی اینجا کجاست که
هر غلطی دلت خواست میکنی برای چی اینقدر خودت رو جلو بقیه پاک ومهربون نشون میدی
؟

. سرش داد زد و گفتم : من نخواستم همچین کاری بکنم

! بلند داد زد : چراااااا خواستی

وقتی این جا روت همیشه باکسی دست بدی بیرون از این جا باید شبا توباشگاه پسر ونه
 جمعت کنن یعنی داری! خودت رو پاک نشون میدی
 وقتی تو جمع کم حرف میزنی و باکسی گرم حرف نمیزنی بعد تو خلوت از کنار طرف سر در
 میاری یعنی داری
 . خودتو پاک نشون میدی
 وقتی همش سعی میکنی تو جمع نباشی یعنی یه ریگی به
 ! کفشت هست
 وقتی شب غیبت میزنه صبح میگی خوابم برد وقتی
 . دروغ میگی یعنی داری یه چیزی رو قایم میکنی
 . حداقل من یکی که دیشب دیدمت میدونم کجا بودیهر بار که حرف میزد فشار دستش رو
 دوبرابر میکرد از شدت درد اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط جلوی خودم
 . رو گرفته بودم که اشک هام جاری نشه
 دوباره ادامه داد: همه ی ایناثابت میکنه اونی نیستی که
 نشون میدی

بسه؟ یابازم بگم؟

بغض گلوم رو فشار میداد و چشم هام پراز اشک شده بود

...

آخه لعنتی! من چی به توبگم؟ ...توکه از هیچی خبر نداری

باچشم های پراز اشکم زل زده بودم تو چشم های عصییش

.

. چه برداشت های دوری از کارهام داری واقعا درموردم این طوری فکر میکنی؟

چندلحظه که گذشت فشار دستش رو برداشت وگفت:

اصلا لازم نیست خود واقعیت رانشون بدی فقط تظاهر به . خوب بودن نکن

! همین

. بعدهم دستم رو ول کرد ورفت

توهمون چند دقیقه دستم کامل کبود شده بود همون

. جایی که بودم نشستم زمین

اشکام داشت روی گونه هام سرمیخورد من واقعا همچین آدمی هستم؟

شاید اگه ازدید اون به ماجرا نگاه میکردم من هم اینطوری

. فکر میکردم

. به خودم اوادم واشکهام روپاک کردم من که خیلی محکم تراز این حرف ها بودم

.... الان هم مثل قبل

.بزار هرجوری دوست داره درباره ام فکر کنه اون کیه که من بخاطرش گریه کنم ؟

. تمام افکارم بادرد مچ دستم از ذهنم پاک شد

. اشکام رو کنار زدم ودستم رو گرفتم و رفتم داخل ویلا

....داشتم میرفتم که

.... الان هم مثل قبل

.بزار هرجوری دوست داره درباره ام فکر کنه اون کیه که من بخاطرش گریه کنم ؟

. تمام افکارم بادرد مچ دستم از ذهنم پاک شد

. اشکام رو کنار زدم ودستم رو گرفتم و رفتم داخل ویلا اون روز روز آرومی بود البته بجز

اون اتفاقی که صبح افتاد

..... از سیاوش متنفرم

..... ازش بدم میاد

..... حال ازش بهم میخوره

پسره ی مغرور خودخواه فکر کرده کیه که هرچی دلش

میخواه به من میگه فکر کرده همه مثل خودش اه اه آد مبه درد نخورد

قبل از ناهار جمع شده بودیم دورهم وداشتیم حرف

. میزدیم

من کنار مهرسا نشسته بودم که گوشی ام زنگ خورد بدون

. اینکه نگاهش کنم جواب دادم

...الو-

... سلام دخترم-

از شنیدن صدای مامان هیجان زده شدم و بلند داد زدم:

. وایای سلااااااااااااا ماما ن

همه برگشتند نگاه کردند توجهی نکردم و گفتم : دلم برات

! تنگ شده

باورکن من و پدرت بیشتر از تودلتنگیم هنوز دوهفته -

. نشده

بابایی خوبه؟-

. اون هم خوبه ولی الان نیست رفته بیرون-

اومد از طرف من یه ماچ گنده هزار رو لباس بگو حتما حتما -

. بهم زنگ بز نه

! ای وای بر من . گیسیا -

. خندیدم ومامان پرسید : اون جا چه خبر خوش میگذرهاآره همه چی خوبه (بعد تو دلم گفتم

البته اگه این پسره - بزاره..(... اه... اه ... بین چطوری زل زده به من بدبخت

. داره خودش میکشه تابفهمه من دارم چی میگم

باون چشم هاش چقدرهم که چشاش خوش رن.... یعنی چیزه بد رنگه آدم یاد

دریا..... یعنی یادگر به م ی

.افته

اه ... من چرا این طوری شدم ؟

آره خب خدایش خوشگله ولی هرچقدر قیافه اش خوبه

... ،اخلاقش و خود پشگلیه

. بایه تن عسل هم نمیشه خوردش حالامگه پشگل هم میخورن ؟

. باماست یا عسل فرق نداره به هر حال نمیخورنش

. اه من چقدر بی شعور بودم خبر نداشتم

. تواین فکر بودم که مامان صدام زد: گیسیا ... گیسیا

!ب.... بله ... بله ماما ن -

- کجایی؟ حواست هست ؟

. آره حواسم هست - مطمئنی چیزی نشده ؟ -

- چیزی نشده فقط دلم میخواد دوباره سه تایی جمع بشیم. دورهم
- قول میدم بهت که این یه سال زودی تموم میشه
- . و تورو میاریم پیش خودمون راستی مادر بزرگت چیزی بهت نگفت؟ نه. چی مثلا؟-

هیچی.... هیچی همین طوری پرسیدم - آها-

دخترم من فعلا باید برم کاری نداری؟ - نه ماما ن-

. پس خداافظ دوباره بهت زنگ میزنم عزیزم-

. خداافظ-

حرفای ماما همیشه مشکوک بود نمیرونم چرا ولی

. همیشه حس میکردم یه چیزی رو داره ازم قایم میکنه

. بیخیال.... حتما باز توهم زدم

بعد از اینکه با ماما حرف زدم موقع ناهار شد سرمیز

. غذاهم دوباره یه ضد حال خوردم

همه نشسته بودیم ومشغول غذا خوردن بودیم که ملیکا گفت : ماما بزرگی پس کی

میخواهی بدونه از این اتاق ا. به من بدی بابا مردم از بس این مهرا رو تحمل کردم

افروز - خجالت بکش مهسا ازت بزرگ تره ه ا

خب چی کار کنم نمیتونم تحملش کنم اینقد که اخلاقش -

. گنده

. مهسا - از تو که اخلاقم گندتر نیست بیتریت

نیما - این گودزیلاها همشون همین طوری اند روبدی پرو میشن آخه تواتاق میخوای چیکار

؟

ملیکا - بتوجه ؟

. مهسا - ولش کن نیما آدم نیست که

ملیکا خواست دهنش روبازکنه که ایلیا گفت : بس کنید دیگه خجالت بکشید حداقل جلوی

بزرگ تر احترام نگ ه

. دارید

ملیکا - اوه ... اوه ... حتما بزرگ ترمون هم تویی نه ؟

....ایلیا - ملیکا بلند میشم ها

! نه خب میخوام بدونم منظورت از بزرگ تر چیه - بلافاصله سیاوش گفت : بزرگ تر همونیه

که بهش میگی ماما بزرگی بعد هم جلوی خودش نشستی و میگی

. بزرگتر کیه . خجالت هم نمیکشی

بعدش هم برای تونباید فرقی داشته باشه چون اینجا همه

. از تو بزرگ ترن). کی به تو گفت حرف بزنی آخه (سارا- بچه ها بس کنید حالا ملیکا یه

حرفی زد خودش

. معذرت خواهی میکنه

ملیکا - آره دیگه منکه حرف از اتاق میزنم همه این طوری جبهه میگیرن اون وقت بعضیا

نیومده صاحب اتاق

. میشن

منکه داشتم بیخیال بحث ها غذا رو میخوردم باحرفی که

.... ملیکا زد غذا پرید تو گلوم

عجب بدبختی گیر افتادم ها بابا به من چه ؟

یه لیوان آب خوردم وهمینکه اومدم حرفی بزنی افروز گفت

. : ملیکا بس ک ن

ملیکا بهش بر خورد وهمینکه خواست بلند شه بره افروز

. دوباره گفت : فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم بری. دوباره نشست سر جاش

تو این خونه کسی حق نداره به بزرگ تر از خودش بی -

احترامی کنه. ... این رو قبلا هم بهتون گفته بودم... منکه هی خود وبی جهت شمارو هر هفته

دور خودم جمع نمیکنم

اگه یک باردیگه ازاین حرفا بشنوم ازکاری که میخوام . بکنم منصرف میشم

فقط خواستم بهتون اخطار داده باشم ... خصوصا شما ملیکا

. خانوم

. این روگفت بعد بلند شد رفت

ازحرفاش سر در نمیاوردم مگه چیکار میخواد بکنه که گفت ازکارش منصرف میشه ؟

. همیشه همین طوری حرف میزنه ... پراز رمزو رازه هه... اصلا به روی مبارکش هم نیامورد که

به من توهین کرد

.

...مادربزرگ من رو باشبعداز خوردن ناهار همه یکی یکی وسایل هاشون رو جمع

. کردند وبرگشتند تهران

... نه به طرز اومدنشون نه به طرز رفتنشون

بعدازاینکه بچه ها رفتند همه جا سوت وکور شد منم بعدازاینکه با بابا حرف زدم رفتم

تاشامم روبخورم سرمی ز شام افروزبهم گفت : ازحرفای ملیکا که ناراحت نشدی ؟ . چرا اتفاقا

ناراحت شدم-

. به دل نگیر ملیکا چیزی تو دلش نیست-

- علاوه بر اینکه چیزی تو دلش نیست ، تو مغز هم چیزی

نیست.

- گفته بودن که بی احترامی کردن به بقیه تو این خونه

. ممنوعه

- شما گفتید بی احترامی به بزرگتر ممنوعه . ملیکا از من

. کوچیک تره پس میتونم راحت حرفم رو بزنم دهنش باز مونده بوده فک کنم تاحالا کسی این

طوری

... باهاش حرف نزده بود

. گفتم که بهش ثابت میکنم من از خودش بدترم

. بزار بدونه از خودش مغرورتر هم هست

! خیلی جسوری-

. ترجیح میدم جسور باشم نه بی ادب-

این رو گفتم و بلند شدم برم که گفت : کجا میری ؟ هنوز

. حرفم تموم نشده

. به مامانم قول دادم جلوی شما بی ادبی نکنم-

. میرم که به قولم عمل کرده باشم

... این رو گفتم و رفتم

دلم یکمی خنک شد حقیقه وقتی جلوی اون همه اینقدر نسبت به من بی تفاوته دیگه حق نداره بخواد باها ش . درست رفتار کنم

من مثل بقیه نیستم که بشینم فقط نگاش کنمنمیدونم چرا بااینکه حرصم رو خالی کرده بودم ولی بازم

. ناراحت بودم

صبح که از خواب بیدار شدم وقتی افروز رو دیدم دلم

. خواست بازم زهرم رو خالی کنم

دست خودم نبود اصلا هر وقت میدیدمش افعی میشدم دلم

... میخواست زهرم رو بریزم

..... زهر اینکه

. اینکه... اینقدر رفتار سردی باهام داره

اینکه ... جلوی چشم های من از دیدن نوه هاش ذوق

.... میکنه اون وقت بعد این همه سال که من رو میبینه صبح سرمیز صبحونه حرفای خودش رو برای خودش تکرار کردم و گفتم : از رفتار دیشب منکه ناراحت نشدید ؟ هاهها... الان ضایع میشه و براش درس عبرت میشه که

. دیگه بامن اون طوری رفتار نکنه

توکوچیک تراز او ن هستی که باحرفات روی من تاثیر -
بذاری .

درضمن من بهت حق میدم چون هم اینکه جوون و خامی

....وهم اینکه یه سری چیزارو نمیدونی

درضمن یادت نرفته که قرارشد اختلافاتمون رو کناربذاریم

. این روگفت وبعد آقانعمت رو صدازد تا ببرتش بیرو ناینقدر بیخیال و خونسرد جوابم

روداد که دلم میخواست . یکی بکوبم توسر..... توسر..... سر ... خودم

.بقیه یه چیزی میدونستن که سر به سرش نمیداشتن ها خدایا چرامیذاری همه من روضایع

کنن ؟

خب بذارمنم یه کم بقیه رو ضایع کنم... باورکن زمین به آسمون نمیا د

بعداز اینکه افروز رفت بیرون من هم به پرنیا زنگ زدم

و همه ی ماجراهایی که اتفاق افتاد رو براش تعریف کردم،

ازخونه موندن خسته شده بودم بخاطرهمین حاضر شدم و

. رفتم بیرون تا یه حال هوایی عوض کنم

هوا خیلی گرم بود ولی چون من عاشق شمال بودم واسم

.مهم نبود و رفتم بیرون

در حال قدم زدن کنار جاده بودم و از منظره های سرسبز دور و اطراف لذت میبردم که یه کاغذ تبلیغاتی روی

..... دیوار دیدم : آموزش ویژه زبان های خارجی

.... زبان

چرا تابحال بهش فکر نکرده بودم ؟

اگه بخوام ۴سال تو تایلند زندگی کنم نباید زبان بلد باشم

؟

بافکری که کردم سریع آدرس آموزشگاهش رو برداشتم و

. همون موقع رفتم تا شرایطش رو پیرسم

یه خانوم حدودا ۳۰ ۳۵ساله پشت میز نشسته بود رفتم

. بعد سلام کردن ازش سوال پرسیدم

خب عزیزم گفתי برای چه زبانی میخوای آموزش ببینی ؟-

. تایلندی- حالا چرا این زبان ؟-

. سلیقه خودم نیست مجبورم یاد بگیرم-

آخه زبان سختی روانتخاب کردی به من بگو چرا شاید - بتونم کمکت کنم . یادگیری این

زبان حداقل به دو سال . زمان احتیاج داره

- دوسال؟ ولی من نمیتونم این مدت صبر کنم حداکثر

. فرصت من یه ساله چرا؟-

- آخه من حدود یه سال دیگه باید برم اونجا و چون

. دانشگاهم روان جا میگذروم باید این زبان رو یاد بگیرم آهان . گفتم که میتونم کمکت کنم

. بین عزیزم زبان - تایلندی خیلی سخته و تو این مدت کم نمیتونی یاد بگیری

اما چون زبان اصلی مروم خودش انگلیسی و اروپاییه میتونی

. یکی از این دوزبان رو یاد بگیری که راحت تره

- جدا . اگه این طور باشه من زبانم خوبه میتونم ادامه کلاس

. هام رو اینجا پیام

. پس شمارت رو بذار تا من نتیجه رو بهت اعلام کنم- بعد از اینکه کارم انجام شد خوشحال از

اون آموزشگاه زدم

. بیرون

فردای همون روز بهم زنگ زدن و گفتند که میتونم از یک

. ماه آینده کلاس هام رو شروع کنم

فصل سوم

یک هفته ای گذشت توی ویلا خیلی حوصلم سر میرفت بخاطر همین آرزو میکردم
 زودتر کلاس هام شروع بشه . تا یکم سرم شلوغ بشه
 اون روز عصر بامادر بزرگ نشسته بودیم و چایی میخوردیم و گاهی هم باهم حرف میزدیم
 تا اینکه گفت : راست ی ! گیتا ! یادم رفت بهت بگم فردا عصر بچه هامیان اینجا
 ... خوشحال شدم و یکی یکی تو ذهنم از شون یادی کردم

... آخ جون مهرس ا

... ای جانم سارا وایلیا

... وایلیا نیما

... ایشش ملیکا

. یهولبخند از روی لب هام برداشته شد : اه سیاوش

... هر وقت یادش می اتم اعصابم خورد میشه اصلا اگه این آدم نبوده اینقدر این جا بمن
 خوش میگذشت که دیگه عمرا میرفتم تا یلند ... والا شب به پرنیا زنگ زدم آخه قرار شده
 بود هر وقت بچه ها

... او مدن بهش بگم

... پرنیاهم که از صبح تا شب فقط به فکر حامد بود

.... من نمیدونم این پرنیا از چی حامد خوشش اومده بود

.... پرنیا خیلی از حامد سرتره

. یه دختر شوخ و شاد ... درست یکی مثل ... مثل نیمایعد از اینکه با پرنیا حرف زدم یاد

کادویی افتادم که بهم داده بود هنوزم بازش نکرده بودم... میدونستم اگ ه

بازش کنم از دل تنگی می میرم بخاطر همین گذاشته بودمش تا هروقت خیلی دلم واسش

تنگ شد بازش کنم وب ه . دل تنگی ام تسکین بدم

صبح برای اولین باریکم زودتر از خواب بیدار شدم و کش

... وقوسی به بدنم دادم

. آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست و حسابی نکردم

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جور شد که لباس های گرم کن مشکلی ام رو پوشیدم

. و باکفش ورزشی و بدو بدو رفتم سمت دریا

افروزهم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود و داشت می

رفت سمت ویلا

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین

. کلی گشتم تا بالاخره پیدا کردم

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود و پشت سرش هم ساحل

... و دریا

روی اون دیوار کوتاه و ایساده بودم و داشتم دریارو نگاه می کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه
سویشرتم رو انداخت موهام تو هوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم.... ... چقدر حس
خوبیه

دیگه نتونستم طاقت بیارم از روی دیوار پریدم پایین

... وهمون طور که جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

..... هورااااااااااا

..... جانمی جان

..... خیلی کیف میده

...هووووووو

رفتم کنار دریا و کلی ورجه وورجه کردم و دویدم اینقدر که دیگه کم مونده بود از خستگی
از هوش برم ولی هم چنا نکنا دریا موندم و دلم نیومد که برم داخل ویلا دیگه اینقدر کنار
دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون و هوا

گرم شد منم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره
باغچه هارو آب میده . ناخود آگاه یاد خاطره اون روزم با پرینیا افتادم

.... یادش بخیر چقدر خوش گذشت
 . یهو یه لبخند شیطونی رولبام نقش بست
 ! اوه اوه هوا چقدر گرمه
 واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و یه
 . آب بازی درست و حسابی بکنم
 یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم
 . وسرش رو گرفتم به سمت بالا
قطره های آب ازبالا دونه دونه میچکید روی صورتموایییییی ... چقدر مزه میدهحسابی
 خستگی ازتنم بیرون
 ... رفت
 اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف میده
 مشغول آب بازی بودم وتو حال وهوا نبودم فقط جیغ
 . میکشیدم و دورخودم میچرخیدم ولذت میبرد
هورااااا
 ... خیلی مزه میده
 کم کم داشت بالا وپایین پریدن هام شدت میگرفت ،
 اینقدرجیغ وداد میکردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود
داشتم ازخوشحالی روی ابرها پرواز میکردم که

...احساس کردم از پشت سرم داره صدایی میاد

. آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتمبایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتندمن

...رونگاه میکردند

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان؟ سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیسم ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه . اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد

بدون اینکه حرفی برنند همشون داشتند می اومدند سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من

. وداد زد : هور!!!! منم هستم ... منم میخوام

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد

. وبعدهش هم افتاد دنبال ایلیا

ایلیا - نیما نیما نکن.... به..ت میگم... اون..شلنگ رو ...

بگ...یر.. کنارنی...ما....دستم بهت برسه خفت

! میکنم

. وباهش دش نوبت مهرسا بود

... نه.. نیماجون... داداشی ...نکن-

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوہ ... نفہم... مسخرہ

! بہت میگم ..نکن

! التماس دیگہ فایده ندارہ تسلیم شو-

منکہ فقط افتادہ بودم یہ جا وغش غش میخندیدم نیما سمت ہرکس میرفت دنبالش میدوید
وجیغش رو در

. میاورد

ہمون داشتیم از شدت خندہ منفجر میشدیم کہ چشم

. خوردبہ سیاوش

ہمون جا دست بہ سینہ وایسادم بود وسرش رو بہ نشونہ

. تاسف تکون میداد

.... بزار بمیرہ الاغ

!!! چقدر ہم کہ امروز ... خوش.. چیز.. بدتیپ شدہباون ہیکل خوش فر.... یعنی ... ہیکل

گندہ و زشت و....

... بیخود و.... مسخرہ و

... اہ بابا ولم کنید

مشغول خندہ بودیم کہ یہو آقا نعمت عصبانی اومد و

. شیر آب روبست

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت

... توی کلبه اش

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو درآورد و پرت کرد

: سمتش که دوتاش خورد توسرش یهو ایلیا گفت

.... سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار دربره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پاچلفتی)

! خلاصه نیما رفت تو کلبه و دروبست

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه

آویزون شد و گفت : حالا میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتم : منکه یه بار اومدم بازم

... میام

اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟ -

من حوصله ندارم بگیرمت ببرمت تواتاق...چندبار باید باون نقطه بخوری زمین تا عبرت

بگیری ؟

کلمه اون نقطه رو جوری غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم

. فهمید من با کجا خوردم زمین

سارا- پس اون سری که گیسو افتاده بود تقصیر تو بود؟ ایلیا - مگه گیسو از اینجا افتاده؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش

. آورده

!ایلیا - پس قتل عامت واجب شد

. نگاه ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیماباهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو

زده بودم

. سیاوش رو دیدم که داره باتعجب نگام میکنه

....پس بالاخره ماجرا رو فهمید

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام

. رو گرفتم

حالا نگاهش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم

. رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری

... ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی خلاصه بعد که حسابی من ضایع شدم

تازه یادمون افتاد که

. مابه هم سلام ندادیم

بعد سلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون

.. روعوض کنیم

منم مثل همه داشتم میرفتم که یهو مهرسا دستم رو گرفت و کشید تو اتاقش بعد همون طور که موهام رو میکشید ... گفت : وای گیسیا... . چه موهای خوشگلی داری

... آخ... حالا قابلم نداره -

. آره... تو گفتی و منم باور کردم -

ملیکا داشت توی اتاق لباسش روعوض میکرد مهرسا آروم دست من رو کشید و برد توی اتاقم و همون طور که لباسش روعوض میکرد گفت: گیسو یه چیز مهمی رو

... میخوام بهت بگم

- ...چی ... بگو

. حالا لبست روعوض کن تا بگم -

بعد از اینکه لباسمون روعوض کردیم گفت : ایلیا به سارا

... علاقه داره

راست میگی ؟ از کجا میدونی ؟ -

آره بابا ... کاملا معلومه حالا رفتیم پایین دقت کن میفهمی -

....

خب حالا میخوای چی کار کنی ؟-

- بابچه ها نقشه کشیدیم یه جوری باهم تنهاشون بذاریم تا ...ایلیا حرفشو به سارا بزنه ...گفتم که در جریان باشی

. راستی فردا تولد سارا هم هست

تو دلم گفتم : ای وای کاش زودتر میفهمیدم تا براش هدیه بخرم ... اشکال نداره عصر به یه بهونه میزنم بیرون و . میرم یه چیزی میخرم

وقتی رفتیم پایین مهرسا پرید سمت تلویزیون و یه فیلم ... زیرنویس گذاشت

مشغول نگاه کردن فیلم بودم که یه دفع یکی از صحنه های ... فیلم شروع شد ۱۸ +

کسی حواسش به فیلم نبود همه داشتند باهم پیامک بازی میکردند فقط من و سارا و ایلیا یکم حواسمون به ... فیلم بود

ایلیا و سارا که عین خیالشون هم نمی اومدولی من خیلی

. دست پاچه شده بودم

وای من روم همیشه دیگه این جابمونم

... وای خاک بر سرم

دیگه فاصله دختر و پسره داشت از حد مجاز و اسلامی اش

... میگذشت

سریع دست به کار شدم تنها فکری که اون لحظه به ذهنم

.... رسید این بود که گوشی رو بگیرم جلوم

مثل آدم های هول کرده گوشی ام رو برداشتم و خیره شدم

... به صفحه خاموشش

آخیییی... حالادیگه اگه کسی به روش آورد میگم من

. ندیدم

همون طور که به گوشیم خیره بودم یهو برام یه پیام اومد

. از طرف مهرسا

گوشیت روی بی صداست ؟-

وااا... . اینکه کنارم نشسته چرا داره پیام میده ؟

... نگاه کردم و با صدای رسایی گفتم : نه یهوسکوت اتاق شکسته شدو همه منو نگاه کردند

مهرسا نیشگون محکمی از پهلوام گرفت و پیام داد: چرا جیغ . میزنی ؟ بزارش روی بی صدا

همین کارو کردم که یدفه توی یه لحظه نزدیک بیستا پیام

.برام اومد

: یکی یکی پیام هارو باز کردم

به جشن پیامک بازی ماخوش اومدی موضوع امروز: - چطوری سارا وایلیا رو تنها بزاریم
تاباهم حرف بزنند؟ یکی نوشته بود: من میگم یه جوری بفرستیمشون بیرون

....

دومی: حالاچی خریدین؟

. سومی: من عصری باید برم بیرون

. چهارمی: فک کنم مامان بزرگ هم رفت کیک بخره

. پنجمی: اه... مسخره بازی درنیار

ششمی: چطوری؟ بگیم برید بیرون ماکار داریم؟

...هفتمی: بهت میگم مسخره بازی درنیار هشتمی: کجا میخوای بری؟

نهمی: بچه ها بحث رو ول کنید تلوزیون رو بچسبید

.... این یکی رو میشناسم این نیماست

همون طور پیام هارو میخوندم ومیخندیدم که دوباره برام

: یه پیام اومد

. پس تصویب شد: من وملیکا به بهانه دریا میزنیم بیرون

. نیماهم که میگه بخاطر تلافی صبح میره تو کلبه اش

. سیاوش هم که میگه میخواد بره بیرون کارداره

... فقط میمونه گیسیا

. پیام دادم : من میگم میخوام برم کلاس زبا ن

. نه بابا لو میره-

. آخه جدی جدی میخوام برم-

. باشه پس صبر کن تا به بقیه بگم-

چند دقیقه بعد دوباره مهرسا پیام داد: گیسیا برای اینکه

. تابلو نشه میگیرم سیاوش میخواد تورو برسونه اه.... حالا حتما باید با سیاوش نقش بازی کنم

؟

نمیشه مثلا...نیمایا منو برسونه؟

همین طوری باخودم فکر میکردم که یهو افروز که اصلا

نفهمیدم کی رفت برگشت

. تظاهر که بریم غذا بخوریم من ایلیارو زیر نظر داشتم مهرسا راست میگفت ایلیا مشکوک

میزن ه

.همش سارو رو دیدمیزنه

...و اما موقع ناهار که زمان اجرای نقشه ی نیما بود

...همه نشسته بودیم دورمیز

نیما اولش اومد یکم از غذاش چشید.... یه دعا زیر لب خوند

....ویه قاشق از غذاش خورد

. منکه نمک ریخته بودم

.مهرساهم که فلفل

.....ملیکاهم شکر و

حالا من میخوام بپرسم این غذا خوردن داره آیا ؟قرار گذاشته بودیم نیما بعداز خوردن غذا

قههرکنه وبره یه

. جا خودش روگم وگور کنه

. حالا مسخره بازی نیما روداشته باش

بعداز خوردن غذا پرید بالا وبا حالت کتابی گفت : یعنی چه

؟ شما برای چه درغذایم نمک ریخته اید ؟

....مسخره اش را دراوردید

.... اصلا من میروم

.... دیگر با من حرف نزنید

.... ای آدم های بی تربیت

حالماکه ازماجرا خبرداشتیم بجای غذا داشتیم ازخنده زمین رومیجویدیم مهرسا که کلا
پخش زمین شده بود

سیاوش هم سرش رو گرفته بود بین دست هاش وباغذاش بازی میکرد ولی باخنده هاش
کل میز داشت میلرزید

...

. ملیکا هم زل زده بود به ایلیاتاعکس العملش رو ببینه

. منم که دیگه ازخنده نابود شده بودم

حالا این وسط مادربزرگ ...افروز که ازماجرا خبرنداشت

.ازرفتهای نیما تعجب کرده بود ایلیا وساراهم همین طوریهو ایلیا که از تعجب شاخ درآورده

بود گفت : این چش بود

؟ چرا این طوری کرد ؟

ملیکا - تلافی کاری که صبح کرد رو روش دراوردیم این

. طوری شد

افروز باتعجب : مگه صبح چیکارتون کرد؟

! ملیکا -هممون روخیس کرد دیگه

افروز یکمی از غذای نیما چشید چندتا سرفه زد وبعدگفت

: این چه وضعشه ؟ خب هر کی جای اون بود عصبی
 . میشد دیگه

. افروز - ازدست شما یکی تون بلند شه براش غذا ببرهمهرسا - مامان بزرگ اون الان دیگه
 معلوم نیست کجا رفت

... بذارین یه ذره ادب بشه من بعدا براتون توضیح
 میدم.

. انگار که افروز فهمید خبریه چون دیگه حرفی نزد
 اون روز ناهار خیلی چسبید خصوصا باخل بازی هایی که
 نیما درآورد

بعداز نیما نوبت عملیات من و سیاوش شد نشسته بودم

. روی مبل که یهو برام پیام اومد

...من باید زودتر برم توهم ماجرای کلاست رو زودتر بگو- این کیه به من پیام داد؟
 . حتما سیاوشه ... آره دیگه خودش

. جواب دادم : من فعلا نمیخوام برم هنوز زوده جواب داد: بهت گفتم زودتر بلند شو من
 کاردارم باید

. زودتر برم

! نوشتم: خب تو برو به من چه

... بین حوصله ام روسر نبرها بهت گفتم پاشو -

....ن..... می..... خوام-

. منوعصبی نکن ها-

تو کلا اعصابت مٹ مغزت خط خطیه ربطی هم به من نداره-

.

. بعدهم یه استیکر مسخره فرستادم

داشتم ادای سیاوش رو درمیاوردم که چشم غره ای بهم

رفت که خودمو خیس کردم

. بعدهم یه نگاه تهدید آمیز کردو بلند شد افروز- کجا سیاوش جان ؟

.جایی کاردارم-

. زودبرگرد عزیزم-

ایششششش ... چندشم شد چه عزیزم جانمی میگه واسه

.... سیاوش حالا اگه من بودمامیگفت : کجا بلند شدی .بتمرگ سرجات... اگه رفتی دیگه

دیگه برنگرد

. ولی فکرکنم مادر بزرگ هم ... اه... منظورم افروزهفک کنم نقشه اش بود که این طوری بگه

چون سارا بعد

. ناهار همه چی رو براش تعریف کرد
 سیاوش که بلند شد مهرسا چشم غره ای به من رفت به
 . ابن معنی که چرا با سیاوش نرفتم
 . من هم اخمی کردم و سرم روبه نشونه منفی تگون دادم مهرسا بدجنسانه اومد کنارم نشست
 یه نیشگون محکم از پهلو گرفتم که خیلی دردم اومد بعد هم روبه سیاوش شگفت : ..
 سیاوش تو که داری میری بیرون خب گیسپاهم
 ... برسون کلاس زبانش دیگه
 ... اگه بخواد بره خودش زبون داره میگه دیگه-مهرسا دوباره نیشگون محکم از پهلو گرفتم
 به این
 . نشونه که از سیاوش بخوام منم با خودش بیره
 ولی عمرا... من حاضریم بمیرم... موهام دونه دونه کنده بشه
 باکفش داغ راه برم اصلا خودم رو خفه کنم
 . باچنگال آب حوض رو خالی کنم
 . ولی... ولی از سیاوش خواهش نکنم
 همون طور ساکت نشسته بودم که دوباره مهرسا نیشگون
 . محکم از من گرفت که از درد مردم
 سیاوش داشت از ویلا خارج میشد که مهرسا تو گوشم گفت
 : بخدا اگه نگی همچین نیشگون محکم ازت میگیرم

. که سیاوش بشه آرزوت

چه غلطا... من اصلا نمیدونم مهرسا از کجا فهمیده مادوتا

. باهم کل کل داریم که این طوری میگه

ولی نه نیشگون که سهله... با تریلی ۸ اچرخ هم از روم

.....ردبشه حاضر نمی

.....آخخخخ

. منم میام-

اینقدر نیشگون مهرسا محکم بود که بدون اینکه بخوام این

.... جمله از دهنم شوت شد بیرون

. اخ... پام مهرسا خداخت نکنه چقدر دستت سنگینه همینکه این جمله رو گفتم سیاوش

باحالت موزیانه ای گفت

.... : شرمنده من کار دارم نمیتونم

!!!!...ای...ای...این...چ...چی...چی...گفت؟؟؟؟؟؟ شرمند منده ؟؟؟؟؟؟ یعنی چی ؟؟؟؟؟؟

فقط میخواست منو توجع ضایع کنه خیلی..خیلییییییی ...

خیلییییییییی بیشعوری سیاوش امیدوارم بری دیگه برنگردی

فکر کردی چی هان ؟

فکر کردی من حاضر بودم باهات بیان بیرون ؟

... هه زهی خیال باطل

... ولی این کارت روتلافی میکنم

... پسره ی الدنگ ... الدنگ...بیشعور

ایشالا سوسک بشی بیفتی تو دست شوری بعدمن پیام با

. دمپایی لهت کنم

حرصم رو که توی دلم خالی کردم یهو مهرسا باصدای

. بلندگفت : اشکال نداره...الان زودحاضر میشهبعدهمون طور که من رو هول میداد لبخند

رضایتی رولب

. هاش نفش بست

وقتی اومدم از کنار سیاوش که پیش پله ها ایستاده بود

. ردبشم گفتم : گفتم که منو عصبی نکن

. منم گفتم : باعث آسایشه که عصبی ات کردم

بعدهم خیلی آروم وآهسته ازپله هارفتم بالا که حرصش رو

. دربیارم

حالا اینقدراون پایین منتظر بمون تا زیر پات علف سبز بشه

..

منم سعی میکنم تو طولانی ترین زمان ممکن آماده بشم .
 . یه مانتو سورمه ای پوشیدم بایه شلوار مشک بیه شال آبی آسمونی هم پوشیدم وبایه مدل
 خیلی ناز بستمش موهام رو محکم ازبالا بستم وشالم روهم کمی عقب
 کشیدم وکیف وکفش اسپرت آبی آسمونی روهم انتخاب . کردم
 نگاهی به خودم تو آینه انداختم .. وای چقدرناز شدم ..
 (خودشیفته هم خودتی.)
 ... بعداز اینکه حاضرشدم یواش یواش رفتم سمت در
 ... درو بازکردم
 ...رفتم بیرون ...دروبستم
 آهسته آهسته رفتم سمت پله ها... و یکی یکی پله هارو رفتم پایین . به وسط پله ها که
 رسیدم فکر کردم شلوار ر . دمپا به تیپم نمیداد
 بخاطر همین دوباره آروم آروم ازپله هارفتم بالا. رفتم
 سمت اتاقم .درو باز کردم .رفتم تو . درو بستم . کمدم رو بازکردم یه شلوار دیگه پوشیدم
 ودوباره رفتم بیرون تااینکه

. دوباره روپله هایادم افتاد یه چیزی جا گذاشتمپس مثل عروس از پله هارفتم بالا . دراتاقم روبازکردمو

خلاصه اینکه یه باردیگه برگشتم تو اتاقم چیزی که میخواستم رو برداشتم نگاهی به ساعت انداختم خب ۴۵

دقیقه بدنست ولی دفعه بعد سعی میکنم بیشتر طولش بدم .

... رفتم پشت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم

سیاوش به ماشین تکیه داده بود یه پاش رو چسبونده بود

...به پلاک ماشین و دست به سینه حرص میخورد

. که نگاه افتاد به من که از پشت پنجره نگاه میکردمهمون طورکه نگام میکرد یهودستش رو به نشونه چاقو گذاشت روی گردنش وبعدهم منو نشون داد یعنی که کلت و

. میکنم

. پوزخندی زدم و از کنارپنجره اومدم کنار

رفتم پایین ازهمه خداحافظی کردم وبعدهم آروم آروم .رفتم توی حیاط بدون اینکه نگاهی

به سیاوش بندازمماقراربود تظاهر کنیم که میخوایم بریم بیرون نه اینکه

.جدی جدی باهم بریم

به در خروجی حیاط که رسیدم یهو ماشین سیاوش هم از پشت سرم اومد همین که دستم رو گذاشتم روی در صدای بوق بلند شد پشت سرم رو که نگاه کردم دیدم شیشه ماشین رو کشید پایین و گفت : درو تا ته و کامل باز کن .

هه... حتما... بشین تا برات باز کنم پرو

اومدم خیلی بیخیال درو باز کنم برم بیرون که متوجه شدم

. سارا از ته باغ کنار ویلا و ایساده و داره مارو نگاه میکنه گاه الان بدون اینکه درو باز کنم برم

بیرون خیلی بدمیشه

... این وسط غرور نیمونه واسه سیاوش.. از طرفی ممکن ه

. سارا شک کنه

...گیسیا خرنشی درو واسش باز کنی ها

مگه اون نبود که توی جمع ضایعت کرد؟ الان هم حقشه

....

. اینا حرفای کودک درونم بود

از طرفی ندای دونمم میگفت : تلافی باشه واسه بعد همه ی

. دارو ندار یه پسر غرورشه

مونده بودم حرف کودک درونم رو گوش بدم یا ندای درونم آخرش هم یکی زدم پس کله ی
کودک درون وبه حرف

ندای درون گوش دادم و درو واسه سیاوش باز کردم

اون هم نامردی نکرد و سریع گزش رو گرفت و رفت

بدون اینکه حتی لحظه ای منتظر من بمونه

... برام مهم نیست بزار بره ... بیشعوره دیگه

. منم درو کوبیدم و زدم بیرون

آروم آروم داشتم از کنار خیابون رد میشدم و زیر لب آهنگ

: مورد علاقه ام رو زمزمه میکردم

می ترسیدم عشقمو از تو یه روز این آدما بگیرن بگو چرا این غمو و دروری از میونمون نمیر

ن

... میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم

همون طور که اون آهنگ رو زمزمه میکردم صدای بوق

. ماشینی به گوشم رسید

توجهی نکردم وبه راهم ادامه دادم و دوباره شروع کردم به

: خوندن آهنگ

میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم عاشق تر

میدونم آخه نیس عین خیالت آخه با گریه شده چشمات ر

وقتی گریه نمیتونه راتو بگیره یعنی این که یکی داره جامو

.....میگیره

...صدای بوق ماشین هر لحظه بلندتر میشد اه... این ماشینه چرا اینقدر بوق میزنه ؟ نکنه افتاده

دنبال من ؟

...صدای بوق دوباره بلند تر شد

... مثل اینکه واقعا افتاده دنبالم

... محل نذاشتم وبه راهم ادامه دادم

...این بار صدای یه بوق ممتد به گوشم رسید

...عصبی شدم و برگشتم

. همینکه برگشتم ماشین سیاوش رو پشت سرم دیدم سیاوش که توی ماشین نشسته بود

اخماش روتوهم کردوگفت : مگه نمیشنوی ؟ میدونی چقدر بوق زدم ؟ . مشکل خودته

میخواستی نرنی -

. پرو نشو بیا سوار شو -

نمیام ... اصلا چرا افتادی دنبال من ؟ -

. از اولشم باید باهم میرفتیم -

. بله... یکی باید به خودت بگه -

... چیزی که عوض داره گله نداره . سوارشو -

... گفتم که من باتو جایی نیام -

من که نمیذارم تو تنهایی بری تورو سپردن دست من -

. مسولیت داره نمیذارم تنهایی بری

. میخواستی مسولیت قبول نکنی منکه باتو نیام - مگه دست خودته؟ -

. حالا میبینیم دست کیه -

اینو گفتم و راهم رو کشیدم تا برم هنوز قدم از قدم . برنداشته بودم که دوباره دستش رو گذاشت روی بوقای و ااااای ... این آدم چقدر آلودگی صوتی داره هم صدای

... خودش هم ماشینش رو اعصابه

. برگشتم و باختم نگاه کردم

بلافاصله پیاده شد و بدتر از من چنان اخمی بهم کرد که

... داشتم خودم رو خیس میکردم

خودم رو نباختم اخم رو غلیظ تر کردم ولی اون باببهتش

منو از رو برد بعد هم گفت : بیا سوارشو

منکه دیدم اگه قبول نکنم دارم باجونم بازی میکنم

. مجبور شدم سوار شم

حالا از خدام بود باماشین برم آخه تنبلی ام میومد پیاده

. برم

. بدون اینکه حرفی بزنم سوار ماشین شدمهیچکدوم توی ماشین حرفی نزدیم تا اینکه سکوت

. ماشین رو صدای گوشیم شکست

. ای جانم پرنیا بود

. چه خوب موقعی هم زنگ زد

... گوشی رو برداشتم و گفتم : الو ... سلام عزیزم

- ...

. صدایی نیومد

الو ... صدا نیامد؟ -

. چ .. چرا... ببخشید من با گیتا کار داشتم -

. خب عزیزم خودمم دیگه -

- . گیتا! خودتی ؟ بابا این چه طرز حرف زدن نشناختمت چرا مگه چی گفتم عشششقم ؟ -

- تو کلا عادت داری یابگی : چته بنال یا اینکه بگی : باز چرا

... زنگ زدی

. منم دلم برات تنگ شده- گیتا! گیتا تو حالت خوبه؟ - چرا باید بد باشم آخه ؟ -

... الهی قربونت برم که اینقدر نگرانی

. نه مَث اینکه توکلا قاطی کردی -

اه ... این پرنیا چقدر بلند حرف میزنه الان سیاوش صداشو

.میشنوه

اومدم یکمی صدای گوشیم رو کمتر کنم که این دست

... چلاق شده ام خورد به گوشی ام و رفت روی بلند گو

. همون لحظه بود که صدای پرنیا پخش شد توی ماشین کاملاً معلومه داری جلو یکی وانمود

میکنی داری با بی -

... افت حرف میزنی ... حداقل یکم احساس توش بکار ببر

.... نفسم

دیگه نذاشتم حرف بزنه سریع گوشیم رو از حالت بلندگو

... بیرون آوردم و گفتم : پرنیا!!!! ... ساکت شو

سیاوش داشت از خنده میمرد ولی به زور جلوی خودش

. رونگه داشته بود

- اصلا تو آدم نیستی باید همون جوری که گفתי باهات
 . حرف بزنم ... کارنداری ؟ حوصله ات روندارم فک کردی من حوصله ات رودارم ؟-
 . پس بیخود کردی بهم زنگ زدی کاری نداری ؟ خدافظ-
 . بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو قطع کردم گاهی به سیاوش انداختم که از خنده
 داشت فرمون رو گاز
 ... میزد به چی میخندی ؟-
 ... به تو-
 مگه من خنده دارم ؟-
 ... کم نه-

- چیشد؟ نظرت عوض شد ؟ من هنوزم همون آدمی که اون
 . روز گفתי یادت که نرفته
 خنده از روی لباش برداشته و گفت : من اون روز نفهمیدم چی دارم میگم بخاطرش هم
 به معذرت خواهی بهت
 . بدهکارم

باورم نمیشد این سیاوش بود که داشت از من معذرت خواهی میکرد ؟
 همون پسری که از روی غرور حتی حاضر نمیشد بهم سلام بده ؟

گفتم : نه ... تورا ست میگی ... چرا معذرت خواهی میکنی ؟ با این حرفم چنان زد روی ترمز
 که کم مونده بود پخش بشم
 . توشیشه

من قضیه اون شب رو از سارا پرسیدم ... بعدش هم -از حرفایی که زدم خیلی پشیمون شدم
 تا امروز هم عذاب
 . وجدان داشتم

. هه اینو بگو.... پس همه ی ماجرا رو فهمیده

. فهمیده من اون کسی نیستم که فکر میکرد هازاون هایی نیستم که تو جمع مظلوم باشم
 تو خلوت از . کنار یکی جمع کنند
 . این عین حرفاییه که اون روز بهم زد
 هنوزم وقتی یاد حرفاش میافتم گریه ام میگیره و عصبی
 . میشم

آخه لعنتی ... توجه میدونی که چرا من تو جمع کم حرف میزنم ؟
 اصلا میدونی بخاطر رفتارهای مادر بزرگه ؟

اصلا میدونی وقتی رفتار اون رو باشما و رفتاری که بامن داره مقایسه میکنم چقدر دلم میخواد
 جای یکی از شماه ا بودم ؟
میفهمی اینارو

اه ... اگه من فقط یه سال... یه سال زودتر به دنیا اومده بودم الان با خانواده ام تو تایلند بودم
ودیگه لازم نبود . رفتارهای سرد مادر بزرگ و خودتورو تحمل کنم

....همین که اومد حرفی بزنه گفتم : هیچی نگو

. نمیدونم چرا ولی به بغض سنگین تو گلوم بو د

. توهمون لحظه ها بود که دوباره پرنیا به گوشیم زنگ زد جواب دادم و گفتم : بله ؟

. اینقدر حرف زدی که یادم رفت بگم چیکار داشتم- چونکه صدای ماشین اومد ازم پرسید :

گیسی تو کجایی ؟

. مگه فضولی ؟ دلم نمیخواد بگم کجام-

.اینو که گفتم سیاوش سرفه بلندی کرد

... ای عوضی

پرنیا- اووون کی بووود؟

... هیشکی... هیشکی نبود-

. سیاوش دوباره سرفه کرد

... چقدر این آدم بی شعوره

پرنیا - حرف الکی نزن بهت گفتم اون کی بود؟ الان کجایی؟ . توی ماشینم - خب اون صدای کی بود؟ - . صدای راننده بود - خب راننده کیه؟ -

اه ... پری گیردادی ها -

. گیسیا اگه نگکی یه خبر مهم دارم که عمرا اگه بهت بگم - خب حالا خبرت چیه؟ - . نهچ ... اول بگو اون کی بود -

عصبی گفتم : اصن میخوای گوشو بدم ببینی کی بود ؟ همین لحظه یهو سیاوش گفت : بامن کارداره ؟

. چقدر پروئه داره به حرفام گوش میده

... نخیرم ... باتو کارنداره -

این رو که گفتم یهو پرنیا داد زد و گفت : آره ... آره ...

...باشمام گوشو رو ازش بگیر

بعدش سیاوش گوشو رو از دستم قاپید این وسط گوش

. منه بیچاره کر شد

. بله بفرمایید -

...-

. بله من سیاوشم -

...-

چی؟؟؟ -

...--

. دستش روکشید توی موهاش ،انگار که عصبی بود چندلحظه بعد گفت : خواهش میکنم وبعد گوشه رو داد به

. من و ازماشین پیاده شد

پرنیا الهی بمیری ... چی بهش گفتم؟ - چی کار داری؟ -

- پرنیا بخدا اگه بفهمم میکشمت توکه میدونی رابطه مادوتا

. چطوریه

- حالا این هارو ول کن ... مامانت به من زنگ زد خیلی نگران بود گفت هرچی بهت زنگ

میزنه جواب نمیدی یه

. زنگ بهش بزن خیلی ترسیده بود

. آخ آخ ... حتما وقتی توویلا بودم بهم زنگ زده باشه باشه .. مرسی که گفتم فعلا کاری نداری

?-بعد از اینکه از پرنیا خداحافظی کردم سریع به مامان یه . زنگ زدم تاازنگرانی درش بیارم

واقعا نمیفهمم چرا مامان اینقدر نگرانمه

رموضوع به این بی اهمیتی کلی نگرانم شده بود واقعا دیگه دارم به کاراشون شک میکنم
فک میکردم اگه بیا ماینجا مامان و بابا یکم دست ازاین نگرانی هاشون بر میدارن ولی از وقتی
اومدم اینجا حساسیتشون دوبرابر

...شده

توهمین فکرا بودم که نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه

.خیلی دیرشد

.... نگاهی به سیاوش انداختم

معلوم نیست پرنیا چی بهش گفت که این طوری ریخت به

. هم

.... ولش کن

دستم رو گذاشتم روی بوق سیاوش دستش رو ازتوی

موهش بیرون کشید نگاهی به داخل انداخت واومد سوار شد . شده بود برج زهرمار جرات

نکردم ازاون به بعد باهش

. به کلمه حرف بزدم

وقتی به کلاس زبانم رسیدیم از ماشین پیاده شدم پشت سر منم سیاوش پیاده شد نه حوصله
جرو بحث کرد نباحاش رو داشتم نه جری تشو بخاطر همین هیچی بهش

. نگفتم واونم باهام اومد داخل

داخل آموزشگاه که شدم توی دفترش دوتا دختر نشسته

. بودند

رفتم پیش اون خانومی که ثبت نام کردم اون هم چندتا لیست کتاب بهم داد یه ذره هم
چرت و پرت گفت

بعدش هم ازش خداحافظی کردم همینکه بر گشتم دیدم اون دوتا دختری که اونجا نشستند
دارن با نگاهشون . سیاوش رو قورت میدن

همچین ازدیدن سیاوش ذوق کرده بودند که روی پاشون

.... بند نبودند

سیاوش یه پیرهن سبز یشمی رنگ پوشیده بود دکمه هاش روباز گذاشته بود و زیرش یه
تیشرت مشکی جذب

. داشت

ست چرم قهوه ایش رو هم پوشیده بود بایه شلوار مشکی خلاصه اینکه حسابی چشم اون
دختر رو داشت

.درمیاورد

هرچی از اخلاق کم داشت درعوض تیپ و قیافش حرف ... نداشت

آره دیگه خداکه همه چیز رو باهم یه جا به یه نفر نمیده مثلا حالا منکه همشو باهم دارم به کجا رسیدم!؟؟؟

(اعتماد به عرش دارم دیگه چه میشه کرد)

بعد از اینکه از آموزشگاه اومدیم بیرون من رفتم برای سارا به گردنبد ساعت خوشگل نقره خریدم و سریع بر گشتیم ویلا

توی ویلا وقتی که رسیدیم خواستم درو با کنم که برم داخل ولی نشد از اون طرف نیما که توی باغ بود برام

سوت زد و گفت: بچه ها... بیاید این جا هر دو رفتیم پیش نیما و پرسید: شما کجا بودید؟ مگه قرار نشد ایلیا و سارا و تنها بذاریم؟ - آهان ... سیاوش تو مگه بیرون کار نداشتی؟ - به لطف بعضی ها دیرم شد نرفتم -

نیما وقتی دید سیاوش اعصاب نداره دیگه سر به سرش گذاشت ازش پرسیدم: پس بقیه کجان؟

سارا و ایلیا و مادر بزرگ داخلن دارن باهم حرف میزنند -

مهسا و ملیکاهم از پنجره پشتی دارن نگاهشون میکنند

. بیا بریم پیششون

همینکه به قدم برداشتیم سیاوش گفت : کجا میرین ؟ ؟

. نیما - پشت ساختمون توهم بیا

سه تایی باهم رفتیم از دور مهرسا و ملیکارو دیدم سه تایی

.... رفتیم پیششون و مثل اونا داخل رونگاه کردیم

. سارا و ایلیا و مادر بزرگ داشتند باهم حرف میزدند سیاوش از نگاه کردن دست کشید و گفت

: خواهرم رو . سپردم دست کیا!!! واقعا که

مهرسا - چیکارش کردیم مگه ؟ خوردیمش ؟ داریم وانش

. شوور پیدا میکنیم

- این بچه بازی ها چیه ؟ هرکس خودش باید واسه

. زندگیش تصمیم بگیره

مهرسا - تورو خدا سیاوش دوباره شروع نکن قبلا درباره

. اش باهم حرف زدیم

سیاوش دیگه چیزی نگفت و ما هم مثل خرچنگ چسبیدیم

. به شیشه و داخل رونگاه کردیم

چند لحظه که گذشت سارا و ایلیا از جاشون بلند شدند ما چهار تا مثل جنگ زده ها دویدیم

و رفتیم پشت در . و ایلیا اومد بیرون

مهرسا - چی شد ؟

- هیچی

یعنی چی هیچی ??? -

- اه... صدبا مادر بزرگ باهاش حرف زده صدبار خودم صدبار دیگه هم به دایی و زندایی گفتم اوناهم باهاش حرف زدند همش میگه تومیتونی با دختری ازدواج کنی که قبلا . نامزد نداشته اصلا نمیفهمه که من اونو میخوام ایلیا کم مونده بود مثل بچه ها گریه اش بگیره وقتی

...حرفاشو زد رفت تو کلبه درختی نیما

حالا نیما این وسط داره خودشو میکشه واسه کلبه اش میگه : آه... حالا اومدیم و این سارا خانوم حالا حالا خواست ناز کنه تکلیف من چیه این وسط ؟
هیشکی دیگه حوصله نداشت مهرا زیر لبی به نیما یه چیزی گفت وهمه رفتیم داخل

فردا صبح قرار شد مادر بزرگ سارا رو با خودش ببره بیرون تا هم یکمی باهاش حرف بزنه هم اینکه ما خونه رو واسه تولد آماده کنیم

من و نیما داشتیم جشن هارو آویزون میکردیم مهرا هم ترتیب خوراکی هارو میداد ملیکاهم خونه رو مرتب میکرد و سیاوش هدیه هارو کادو میکرد

ایلیاهم که اصلا اعصاب نداشت نشسته بود روی پله هامن چندتا جشن برداشتم و روبه نیما
گفتم : بروبالای

. چهارپایه این جشن هارو آویزون کن

?یه چیز بگم به کسی نمیگی - چی؟-

... من ترس از ارتفاع دارم- اینو میگی که از زیر کار دربری؟-نه به جان تو..... اصلا بده
خودم میزنم-

. نه ولش کن خودم میزنم-

.... نه بابا بده به من-

. خودم میزنم دیگه-

... مگه اینکه از روی جنازه ام رد بشی-

.... خلاصه اینقدر من کشیدم نیما کشید که جشن پاره شدنیما - آه..... بیا همش میگم بده به
من بیا جشنو پاره

... کردی

... حالا ببرده سیاوش چسبش بزنه

.... من؟ من ببرمش؟ عمرا

. گفتم : خودت خرابش کردی خودت هم ببر بده

نیما چپ چپ نگام کردو گفت : شما دو تاشکوک میزنیدها

...

وا... چرا مگه؟ -

... هیچی -

بعدش هم جشن روازم گرفت و رفت وقتی سیاوش درستش

. کرد نیما جشن رو آورد من هم رفتم بالای چهار پایه

داشتم جشن هارو آویزون میکردم که یهو نیما مٹ آدمای دیوونه چهارپایه رو تکون دادوگفت : آهااااا... حالا کی از زیر کار درمیره ؟ هااا؟؟؟

ای وای.... نیما...نیما... دیوونه بازی درنیا .. وایی ... الان -

.. میافتم

. نه میخوام بدکنم کی از زیر کار در میره ... خخخخخ-همون طور که میخندیدم گفتم :

وااااایی .. نیما الان

... می افتم ..وبعد جیغ کشیدم

حالا مزه میده ؟ - وایای... نکن ... افتادم-

. وبعد دوباره خندیدم

همون طور داشتیم بانیما مسخره بازی درمیاوردین و میخندیدیم که یهو حس کردم زیرپام

خالی شد همینک ه

... حس کردم دارم میفتم ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم بلافاصله بعد از جیغی که کشیدم
سیاوش دادزد: چرا این طوری میکنی نیما... نکن بینم ... نکن اون طوری می . افته ... ولش
کن

اینقدر عصبی حرفشو زد که نیما از کارش دست کشید منم

. نشستم روی چهارپایه و نفس آسوده ای کشیدم با اون فریادی که سیاوش زد همه دست از
کارشون

...کشید ن

...امروز سیاوش اصلا اعصاب نداره ها

.. اگه امروز کرم نریزم به نفع خودمه

بعد از چند لحظه دوباره همه کارشون رو از سر گرفتند ایلیا که مثلا روان شناسمونه باهانش

حرف بزنی تیکه پارت میکنه دیگه چه انتظاری از سیاوش میره؟؟

همون طور نشسته بودم که نیما درگوشم گفت: دیدی گفتم شما دوتا مشکوک میزنید؟ باز
چرا این فکر کردی؟-

. هیچی تا سیاوش نیومده بزنه لهم کنه من برم-وقتی نیما داشت میرفت زیر چشی یه نگاه

به سیاوش

. انداختم

با اخم های توهم رفته داشت کارشو انجام میداد بی تربیت ... چرا سر نیما داد زد؟

همش تقصیر منه دیگه ... مثل بچه های زر زرو جعغ

... کشیدم

... خب دست خودم نبودکه

. شونه ای بالا انداختم و بلند شدم بقیه کارم رو انجام دادموقتی همه کارشون تموم شد رفتند

توی اتاق تالباساشون

. روعوض کنند

من هم داشتم میرفتم توی اتاقم که از روی پله ها نگاعی

. به دراتاق سیاوش انداختم

.ایلیا جواب رد گرفته این ناراحته ... عجب

. محو تماشای در اتاق بودم که یهو صدای ایلیا بلند شد نیمااااا ... میری بیرون یا خودم پرتت

کنم ؟ -

بعدهم دراتاق ایلیا باز شد و نیما از اومد بیرون پشت سرش ...هم یه لنگه دمپایی شوت شد

بیرون

.نیما - بابا این اصلا اعصاب نداره

بعدروبه من گفت : به چی خیره شده بودی ؟

. هیچی -

. خداکنه -

. این رو گفت وبعد هم ازپله ها سریع رفت پایین

... من هم رفتم سمت اتاقم خب حالاچی بپوشم ؟؟؟؟

. اهان ... پیدا کردم

یه پیرهن خیلی ناز سفید داشتم که ساده بود واستین های تنگش تا آرنجم بود خودش هم تازیر زانو هام بود رویپیرهن تنگم یه پارچه حریر سبز آبی باگلای ریز صورتی و رنگی بود که خیلی نازبود و پیرهن تنگ زیرش رو کامل

. میپوشوند

اون پیرهن رو تنم کردم ساپورت سفیدهم پوشیدم باکفش

. های عروسکی سفید

موهام رو ازپشت بستم وجلوش رو از فرق باز کردم وادامش رو بیرون گذاشتم یه روسری کوتاه سبز آبی ه م . پوشیدم که مثل پیرهنم بود

گوشواره آویز مرواریدی سبزههم انداختم ویه رژ کمرنگ

. صورتی هم زدم

... وای... چقدر خوشگی شدم من

. خب دیگه برم بیرون

از اتاق که رفتم بیرون و رفتم پیش مهرسا در اتاق روزدم

.ملیکا دروباز کرد بادیدن من چشماش گرد شد

گفتم : چی شده ??? ؟

- ...هیچی بیاتو

مهرسا بدون اینکه پشت سرش رونگاه کنه ازم پرسید :

بنظرت من کدومش روپوشم ؟

رفتم سمت لباس هاش ویه پیرهن صورتی رونشون دادم

. وگفتم این خیلی خوشگله

مهرسا نگاهی به من انداخت وگفت : ای بیشعور ... عجب

.... تیپی زدی

- مرسی ... توهم اگه اون پیرهن روپوشی خیلی خوشگل

. میشی

. پس اونو میپوشم-

مهرسا اون لباس روپوشید وملیکاهم یه شلوار پاره پوره .عجق وجق بایه تاپ مشکی پوشید و

تیپ اسپرتی زداز اتاق که خارج شدیم به مهرسا گفتم : ایلیا روصدا نمیزنی ؟

. نه ولش کن خودش میاد-

. آخه گ*ن*ا*ه*داره-

- گ*ن*ا*ه نداره . اون جوری نگاهش نکن اون کلی برنامه داره واسه امشب فک کردی
به همین راحتی سارا رو ول میکنه ؟

آروم رفتیم پایین هوا کم کم داشت تاریک میشد که

سارا و مادر بزرگ باماشین رسیدند .

برای اینکه سارا رو غافلگیر کنیم چراغ هارو خاموش کردیم

همه ساکت بودند که حس کردم از سمت پله ها صدای پایی

. میاد .

. توی تاریکی دنبال ردی از صدا میگشتم

. احتمالا یا سیاوشه یا ایلیا چون فقط این دونفر بالا بودند داشتم همون طور روی پله هارو نگاه

میکردم تا ببینم کی اون جا وایساده که ناگهان چراغ هارو روشن شد . چشم ... های من دقیقا

خیره شده بود توی چشم های سیاوش

... همون زور که چشم های اون خیره بود تو چشمام

. محو تماشا کردن چشم های رنگی اش شدم

عجب نیپی هم زده یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جذب و یه کراوات شل

مشکی هم که مدل . لباسش بود آویزون بود

موهای لختش هم که تو صورتش پخش بود

....منکه خیره بودم تو چشماش یهو نگام روازش گرفتم این همه جای خالی چرا باید نگاه مادوتا به هم تلاقی کنه ؟چراتو همون نقطه ای که من خیره شدم باید دوتا چشم رنگی پیدا بشه ؟ ؟

من نگام رواز سیاوش گرفتم ولی اون هم چنان داشت منو نگاه میکرد به خودم که اومدم دیدم سارا روبه روی من

. ایستاده

هه...

. پس به اون این طوری زل زده بود... چه احمقی ام منتوی یه لحظه این اتفاقا رد شدورفت

سیاوش سارا روبغل

. کردوبهش تبریک گفت

بعد هم یکی یکی هممون روبغل کردو بخاطر جشن تولدی

. که براش گرفتیم ازمون تشکر کرد

. اون شب خیلی شب خوبی بود

مخصوصا اینکه اون شب برای اولین بار عموها و زن . عموهام رودیدم

. همه دورهم نشسته بودیم که صدای زنگ بلند شد

مهلقا خانوم دروباز کرد مادر بزدگ ازش پرسید : کی بود مهلقا ؟

- امید آقا بود... بقیه هم همراهشون

من خیلی ذوق داشتم و میخواستم هرچه زودتر عموهام

. روبینم

. هممون جمع شده بودیم کنار در که در باز شد

... اول یه خانوم اومد تو ... با قدمتوسط و موهای شرابیاولش به مادر بزرگ سلام کرد و بعد هم

تولد سارا روتبریک گفت و من رو که دید تعجب کرد و گفت : تو دختر آقا ایما ن هستی؟

...بله-

- ... ماشالا... من تابحال ندیده بودمت چه دختری

. بعد هم منو بغل کرد و گفت : من مادر ملیکا ام

. خوشبختم ... باید از شباهتتون حدس میزدم-

. پشت سرش یه آقای دیگه وارد شد

اول روبه اون خانوم گفت: شهلا... دختر ایما نه ؟ ؟

...بله-

لبخندی زد و من رو بغل کرد و گفت : هزار م اشالا اینقدر

... ندیده بودمت کلا از یادم رفته بودی

... آخرین بار یکی دو سالت بود که دیدمت

از دیدن من سیر نمیشد که بادیدن مادر بزرگ رفت پیشش

بعد از عمو امید یه مرد دیگه داخل شد که خیلی هم شبیه بابا بود... از همون لحظه اول که

دیدمش حس کردم خیلی

دوسش دارم.

اون اول سارا رو ماچ کرد و تولد دخترشو تبریک گفت

بلافاصله بعد از اون یه خانوم دیگه وارد شد و بعد از دیدن من روبه مردی که کنارش بود گفت:

علی ... این

... دختر برادرته ها

عمو علی لبخندی زد پیشونی ام رو بوسید و گفت: آره...

میبینی سرنوشت چه جوری مارو باهم غریبه کرده؟

. من فقط لبخند زده بودم و چیزی نمیگفتم

اون لحظه بادیدن عمو علی خیلی آروم شدم چون شبیه

. بابا بود بخاطر همینم محکم بغلش کردم

بعداز اینکه باهمه آشنا شدم نیکی جون (مادر سارا

. و سیاوش (من رو برد نشوند کنار خودش

.... چقدر خانوم مهربونی بود

برعکس نیما و مهسا که خیلی شلوغ کار بودند

. پدر و مادرشون خیلی ساکت بودند

. اما هرچقدر سارا و سیاوش آروم بودند عمو علی شوخ بود اون شب از دیدن خانواده ای که مال

من بود و تابحال

. نداشتمشون سیر نمیشدم

چند دقیقه بعداز اینکه همه رسیدند تازه آقا ایلیا اومد

پایین و سلام محکمی به جمع داد و بعد از اینکه نشست گفت : خب دیگه جمع همه جمعه فقط

سر مامان من موند

. بی کلاه

نیکی - ایلیا جان مادرت خوبه ؟ . حتما خوبه که خبری ازش نیست... خب توهم باید بهشون

سربزنی دیگه. بالاخره مادرت -

. ایلیا پوزخندی زد و چیزی نگفت

شهلا جون (زن عمو امید) روبه من کرد و گفت : گیتا جان مهسا گفته پدر مادرت تایلندن

درسته ؟ بله ؟ -

تاکی اون جا هستند ؟ -

. هنوز حدودا نه ده ماهی مونده-

- اووووووه ... چقدر طولانی ... ایشالا بعدش برمی گردند دیگه ??

. نه ... بعدش من میرم اونجا- یعنی دیگه قصد برگشت ندارن؟-

- چرا ... بعد چهارسال که کارشون کامل شد دوباره

. برمیگردیم

شهلاخانوم خواست دوباره سوال پرسه که عمو امید بهش گفت : بابا کم بچه رو سوال پیچ کن

... بزار دوکلامم

. باعموش حرف بز نه خلاصه اون شب در عوض این همه مدتکه عمو نداشتم کلی

. باهاشون حرف زدم

راستی ... اون شب کارا و حرکات ایلیا دیدنی بود همش دورو بر نیکی جون و عمو علی

میگشت و باهاشون حرف

. میزد

...مهسا راست میگفت مثل اینکه نقشه ای داره

اون شب اتفاقای جالبی افتاد تولد سارا هم به خوبی برگزار

. شد وهمه ی کادو ها باز شد

اون وسط نیما اومده میگه : واسه ما که تولد نمیگیرین... حداقل این کاغذ کادوها رو بدید من

ببرم بچسبونم اتاق

. کلبم

...چقدر نیما بانمک بود

... همیشه مارو میخندوند

...و اما

: میرسیم به مهمترین اتفاق اون شب

بعد از شام و تولد و این حرفا بزرگترا جمع شدن توی یه سالن و ما هم توی یه سالن دیگه یه

دایره درست کردیم و

... یه بطری هم گذاشتیم وسط

... آخ جون حقیقت یا جرئت

. اولین قرعه افتاد روی نیما و ملیکا

...نیما هم له ملیکا حکم کرد که ۵ تا بطری بزرگ آب بخوره هملیکاهم که به سه تانرسیده

دستشویی اش گرفت و تا آخر

... بازی هم یه پاش میش ما بود یه پاش تو دست شوئی. دیگه بماند که چقدر بهش

خندیدیم

. و بعدش هم قرعه افتاد سر سیاوش و نیما

سیاوش هم گفت : باید بری توی اون یکی سالن که همه نشستند وجلوی چشم همه از زیر
صندلی ها سینه خی ز

... بری

. حالا قیافه نیما اون وسط دیدنی بود

نیما - ای وای ... ملیکا از دستشویی برنگشت من برم

... ببینم چیشد

نزدیک نیم ساعت نیما فقط این طوری حرف زد آخرش هم

. مجبورشد بره و این کارو انجام بده

بخاطر همین همه باهم رفتیم توی اون یکی سالن وصف

. کشیدیم تا آقا نیما اون وسط سینه خیز بره

مادربزرگ که تعجب کرده بود وشهلاخانوم که اصلااااا از کارمون خوشش نیومد ولی

ولی عمو علی و عمو امید پابه پای ما میخندیدند مهسا که مثل سوسک سروته شده بود

ودست وپا میزد شده بود

سارا و ملیکا رو که پخش زمین شده بودند باید با خاک انداز از جمعشون میکردیم ایلیا هم

که دود شد رفت هوا... (خدایش بیامرزد).

... نیما بیشتر شبیه مارمولک داشت روی زمین میخزید
 . خخخخخخخخ

دیگه اون لحظه ازقیافه مادر بزرگ بگیر تا درو دیوار خونه
 . همه چیز خنده دار شده بود

اون موقع سیاوش دقیقا پشت سر من بود صدای خنده های
 . اون شبش هیچ وقت از تو ذهنم پاک نیمشه
 بافاصله کمی که بامن داشت صدای نفس هاش رو پشت
 . سرم حس میکردم

... چقدر صدای خنده اش قشنگه

اون شب حس عجیبی به من دست داد برای اولین بار
 ...باشنیدن صدای سیاوش قند تودلم آب شد

. همه داشتند به نیما میخندیدند من به خنده های سیاوش واما قشنگ ترین لحظه اون شب
 قرعه ی مهرسا وایلیا بود

مهرسا روبه ایلیا گفت : هر کاری بهت بگم انجام میدی ؟

... آره- مطمئن ؟-

... آره-

پس بلند شو ویه باردیگه جلوی همه حرف دلت روبه سارا -

. بز ن

... همه کپ کرده بودند

. حالا باید دید ایلیا چه کار میکنه

اون هم خیلی خون سرد بلند شد صداش رو صاف

.... کردوگفت : سارا من دوست دارم بامن ازدواج میکنی ؟؟؟؟

. چند لحظه گذشت،هیچکس هیچی نمیگفت تا اون سمت رو که نگاه کردم دیدم همه وایسادن

دارن

. نگامون میکنن

. حالانوبت اونا بود که بخندن

این مهرسا وایلیا قبلا باهم هماهنگ کرده بودن کاملا

.معلوم بود

یهو صدای نیکی جون ازاون سمت اومد: قبلا اجازشو

....گرفته بود

. صدا از درودیوار درمی اومد ازمانه

عموعلی گفت : جوابش رو بده دیگه دخترم . فکراتو هم که

! کردی

..... اووووه ابن برنامه از قبل کلا هماهنگ شده بوده

... دوباره چند لحظه گذشت

.... سارا بلند شد

. اوه اوه.... الان دوباره قهر میکنه میذاره میره

. ولی این طوری نشد

... سارا بلند شد

اشک مهرسا داشت درمی اومد

! نگاهی به ایلیا انداخت وبعد لبخندی زدوگفت : بله

.دیگه اشکای مهرسا جاری شد وپرید پرید بغل سارا

. ازاون طرفم مادر بزرگ وبقیه شروع کردن به دست زد ن

... دیگه همه جا غوغا شد نیما داشت اون وسط قر میداد

... مهرسا عذا گرفته بود میگفت حال من چی پوشمملیکاهم که تازه از دست شوویی اومده بود

واز همه جا بی

. خبر

همه از دور زمینی که روش نشسته بودیم بلند شدن . فقط

. من مونده بودم وسياوش

آهی از سر آسودگی کشیدم وبطری که وسط بود روچرخ

دادم.

... ای وای

یسربطری اومد طرف من واون سمتش هم طرف سیاوش

....

..... پاشم برم

پاشم برم که الان سیاوشو جو میگیره میخواد سوال پرسه

.

یه نگاه به بطری انداختم یه نگاه به سیاوش وسریع

خواستم بلند بشم برم که سیاوش دستش رو روی دست های

... مشت شده من گذاشت و محکم نگهم داشت باترس پرسید: چ... چیه ؟ . حالا نوبت منه

سوال پرسم -

. ... خ... خب ... خب پرس -

منو... منو... بخشیدی؟ به خاطر حرف هایی که اون روز -

! زدم

من الان چی جواب این آدم رو بدم آخه ؟

ته ته دلم از دستش ناراحت بودم واگه میگفتم بخشیدمت
 . پرو میشد

ولی از طرفی باخودم گفتم : این پسر خیلییی مغروره درست مثل خودم مگه برای من راحتی
 که از کسی عذرخواهی کنم ؟ چی شده که این آدم مغرور این طور به زانو دراومده...
 . . . واقعا نمیدونم

. . . این که خدای غرور بود

... ولی نه ... غرورم بهم اجازه نمی داد ببخشمش

...اون منو تحقیرم کرد

... حالا هم نوبت منه

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم وبدون اینکه نگاش

... کنم بلند شدم و رفتم

وخیلی سریع توی هیاهوی اونجا گم شدم وچیزی نگذشت

. که کامل فراموشش کردم

فرداظهر عموعلی وعمو امید بعد از کلی معذرت خواهی کدن از مادر بزرگ به خاطر اینکه
 بیشتر از اون نمی . تونند بمونند برگشتند

مادر بزرگ هم به دل نگرفت فقط شرط گذاشت که بچه

. هارو ببرن

....مادر بزرگ اون روز خیلی خوش حال بود خیلی چرا خوش حال نباشه ؟

...نوه بزرگش داره ازدواج میکنه

درسته که مادر بزرگ بامن خوب رفتار میکنه و مثل اوایل

. نیست اما هنوزم حس میکنم باهام خیلی سرده

... یکی دو روزی گذشت

قرار شده بود اون روز همگی باهم بریم یه کوهنوردی

. درست و حسابی

. قرار هم گذاشته بودیم که راس ساعت ۷ همه آماده باشن من شب قبلش خیلی خسته بودم

بخاطر همین فرداش به زور باسرو صداهایی که از پنجره اتاقم شنیدم بیدار

. شدم

... آخیشش چقدر خسته بودم

... ای وای

... ساعت هفت و رب ع دقیقه است

.. از تختم پریدم بیرون و رفتم پشت پنجره

همه حاضر و آماده پایین داشتند وسایل هارو آماده میکردند

... ولی

.. نه

مث اینکه همه ایستاده خوابیدند فقط به نفر وسایل هارو

. حاضر میکنه

. خب اونکه ایلیاست داره خمیازه میکشه

مهترسا نیما هم تو خواب دارن راه میرن سارا که نشسته به

. گوشه ملیکا هم فک میکنم توماشین خوابیده پس سیاوش کجاست ؟؟؟ ؟ ... اوناهاش.. اون

جاست

. آخی مثل همیشه اون داره وسایلارو آماده میکنه

. همیشه همه ی کارارو اون انجام میده

. حقشه زورو بازو داره بایدم انجام بده نگو گیسی..... دلت میاد ؟ آره چرا دلم نیاد ؟

دوباره جنگ ندای درون و کودک درونم داشت اوج

...میگرفت

اوه اوه الان اگه اینجا وایسم یکی شون میزنه اون یکی

. رو میکشه

. من برم تا کاربه جاهای باریک نکشیده

. مثل جت رفتم دست و صورتم روشستم و حاضر شدم کوله مدرسمم از چمدونم بیرون آوردم
و توش رو پر کردم

. خرت و پرت و رفتم پایین

نمیدونم چرا وقتی موقع آماده کردن وسایل میشه همه خوابن به محض اینکه
کارا تموم میشه همه از خواب بیدار میشن... عجیبه !!! واقعا !! چرا!!!!؟؟

یعنی همه کارو که سیاوش انجام داد هنوز در صندوق عقب رونبسته بود که نیما پرید وسط
مهرسا دست وجیغ و هورااا

.....

به مقصد که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدند و کوله

هاش رو برداشتند من آخرین نفر بودم همینکه رفتم تا از صندوق عقب کوله ام رو بردارم
چیزی توجهم رو جلب کرد

...واون کوله سیاوش بود

ناخود آگاه یاد روز اولی افتادم که سیاوش از در وارد شد و کوله اش رو پرت کرد روی من
داشتم فکر میکردم که ه ... با صدای بچه ها از فکر اومدم بیرون

..... گیسیا

... سیاوش

...ملیکا

! بیاید دیگه

کوله ام رو برداشتم و رفتم پیش بقیه و پشت سرشون

... بافاصله راه افتادم

اینقدر توی کوله ام چرت و پرت پر کرده بودم که به زور

. داشتم راه میرفتم

چند قدمی که رفتم یهو احساس کردم چیزی روی دوشم

... نیست

. انگار که پشتم سبک سبک شده بود

. برگشتم عقب رونگاه کردم

. سیاوش از دسته ی کیفم گرفته بود و نگهش داشته بود

چرا این طوری میکنی ؟- فکر نمیکنی این خیلی سنگینه ؟- نه مگه تو این طوری فک

میکنی ؟-

... دقیقا-

. خب کاری به کارت ندارم هرطور دوس داری فک کن-

... نه ... همیشه ... اینو بده من میارم-

.. نه ... خودم میارمش-

... بهت گفتم بدش به من-

.... اون هم زنجیری بود که انداخته بود گردنش
 . خیلی برام آشنا می اومد

دیگه تا برسیم به قله اتفاق خاصی نیفتاد فقط توی راه کم
 . مونده بود از دست کارای نیما از خنده سروته بشمبه بالای کوه که رسیدیم قرار شد ایلیا بره
 واسمون یه چیز بخره تا بخوریم اما همینکه گفت یکی باهام بیاد باهم
 . بریم هممون خودمون رو زدیم به مردن
 دیگه اون قدر بهم خوش گذشت که اصلا متوجه گذر زمان نشدم چشم روی هم که گذاشتم
 ایلیا گفت : خب دیگه بچه ها الان هوا گرم میشه سریع تر بریم که یه
 . چرخی هم تو شهر بزیم
 . قرار گذاشتیم برگشتنی باتله کابین برگردیم
 . نفره بود ۴هر کدوم از کابین ها
 ایلیا وسارا که همون اول پول یه کابین رویه جا دادند که
 فقط خودشون دوتا باشند
 .. معلوم نیست میخواستن چی کار کنند
 ... من مونده بودم و مهرسا و ملیکا نیما و سیاو

ش

این ملیکا موقع سوار شدن توتله کابین خیلی مشکوک می

. زد دلیلش رو نمیدونستم

من وسیاوش سوارشدم بعدش نیما ومهرسا دیگه برای ملیکا جا نبود ان هم از خداخواسته
رفت توی کابی ن

. عقبی

. پس بگوووو ملیکا واسه این اینقدر هول بود

.... می خواست مارو بیچونه تنها بره

هنوز یه لحظه از رفتن ملیکا نگذاشته بود که مهرسا راه افتاد دنبالش وگفت : آهااای ...

کجااااا ؟؟؟

...همین طوری سرت رو بنداز پایین برو ها

. بعد روبه ماگفت : منم برم این امروز میخواد کرم بریزه نیما عکس العملی نشون نداد ولی

وقتی دید تو اون دونفر

. تنهایی رفتند مجبور شد باونا بره

همینکه اونا رفتن گفتم : اااا ... منم دلم میخواد باهاشون

. برم

سیاوش- لازم نکرده هیچ جا نمیری هابشین همینجا...

! جات خیلی هم خوبه

اخمم روتوهم کردم واز کنار سیاوش بلند شدم رفتم روی

. اون یکی صندلی نشستم

خوشبختاته یابدبختانه دیگه کسی نبود که بخوادسوار تله کابین بشه واون طوری شد که من
وسیاوش تنها
... موندیم

من اصلا توجهی بهش نمی کردم داشتم منظره های بیرون

... رو نگاه میکردم وحرص میخوردم

... خب منم دلم میخواست باونا برم اه ... اینم شانسه من دارم ؟

اه...اه...اه

...نگا اونا چقدر داره بهش خوش میگذره

چند دقیقه گذشت هم چنان بیرون رو نگاه میکردم که یهو

. سیاوش ازجاش بلند شدو اومد کنار من نشست

. زیر چشمی داشتم به زنجیرش نگاه میکردم

چند لحظه که گذشت سیاوش به بهانه اینکه میخواد بیرون

... رونگاه کنه خودش رو انداخت روی من

. سیاوش ...خفه شدم-

... اشکال نداره... نگا...نگا اون پایین رو چقدر قشنگه-اینقدر بهم نزدیک بود که بوی عطرش
داشت دیوونه ام

میگرد

دلم میخواست هلش بدم اون طرف ولی زورشو نداشتم

. وپخش شده بودم توشیشه

.هنوز هم کوله من دست سیاوش بود و برعکس

....سیاوش بانگشت بیرون رونشون میداد و میخندید

.صدای خنده هاش تو گوشم میپیچید

دیگه آخرهای مسیر بود سیاوش خودش رواز روی من

... کنار کشید و مشغول بازی کردن با کیفم شد

...آخ... چقدر این پسر سنگینه لهم کرد

... بی تربیت

نگاهی بهش انداختم که یهو دستش رو کرد داخل جیب ...کناره های کیفم و به برگه ازش

بیرون آورد

این دیگه چیه .. از کجا اومده؟

اول نگاهش کرد بعد اخم کرد و روبه من در حالی که برگه رونشونم میداد گفت : این چیه ؟ ؟

... نمیدونم-

یه برگه بود که توش شماره نوشته شده بود کنارش هم (

(نوشته شده بود فرزین)

یعنی چی نمیدونم؟ مگه این کیف تونیست؟-

اصلا چیکار داری؟ کی بهت اجازه داد دست بزنی به کیف - من؟؟؟

جواب سوال منو بده... گفتم این از کجا اومده؟-این کیف مدرسه تا امروزم از تو چمدون

درش نیاورده ...بودم مطمئنی؟؟-

!اگه مطمئنی که این فعلا پیش من میمونه

... عکس العملی نشون ندادم

...بزار دلش خوش باشه

.... چقدر هم برگه ی داغونیه

...انگار که خیس

.... خیس...شده...باشه

... میگم نکنه

...نکنه

این کار اون پسرست که تو پارک کیفم رو برداشته بود ؟ احتمالا کار خودش بوده

. ... پس بگو چرا کیفم رو برداشته بوده

وقتی برگشتیم دیگه نه سیاوش بامن حرف زد نه منصرف که دورهم جمع شده بودیم من روبه
روش نشسته

... بودم وزل زده بودم توچشاش

من هرچقدر بیشتر به چشاش دقت می کردم کمتر

! میفهمیدم که چه رنگیه

راستی ... یعنی اون شماره روچکارش کرد ؟ نکنه واقعا زنگ زد به طرف؟!؟

خب آخه منه خنگول چرا همون موقع که دست کرد توکیفم یدونه نزدم بهش تا دیگه

فضولی نکنه ؟ تودلم باخودم حرف میزدم ورنگ چشای سیاوش

. روتشخیص میدادم

یکم که گذشت واز فکریرون اومدم دیدم سیاوش باتعجب زل زده به من حتما باخودش میگه
این دختره

... چرااینقدر دیوونه است

. سریع خودم روجمع وجورکردم ونگام روازش گرفتماه... حالا فکر میکنه کیه که من اون

طوری دارم نگاش

....میکنم

الان هوا برش میداره فک میکنه عاشقش شدم که دارم اون
 طوری نگاهش میکنم خب ... مگه نشدم؟؟؟ ... نه ... معلومه که نشدم این چه حرفیه ؟
 . مادوتا دشمن های قسم خورده ایم
 اون روز هم باتمام بدی ها وخوبی هاش گذشت فرداش
 . قراربود بچه ها برگردند تهران
 ...
 . همه مشغول جمع کردن وسایلاشون بودند
 ...ساعت ۰ اصبح بود
 ... همه جاساکت وآروم
 داشتم میرفتم سمت اتاقم
 . هرکس تواتاق خودش بود
 همینکه دراتاقم روباز کردم صدای دراتاق کناری روشنیدم
 بی توجه رفتم داخل وهمینکه اومدم دروببندم چیز یمانعم شد پایین دروکه نگاه کردم دیدم
 سیاوش پاشو
 . گذاشته لای در ونمیذاره درو ببندم
 پوفی کشیدم ونگاش کردم بدون اینکه چیزی بگه دروباز
 ... کردواومد داخل
 بعد گفت : مطمئنی که این شماره رونمیشناسی اش دیگه ؟ . نه ... مطمئن نیستم-

اخم کردوگفت :خب ...شماره کی بود ؟

!!! دوستم -

اخمش روغلیظ تر کرد ادای بچه های تخس رو دراوردم لب ولوچه ام روجمع کردم وگفتم :
 مشکلی داری ??? ؟ چیه نکنه حسودیت میشه ؟
 ! آره دیگه داشتن من که نصیب هرکسی نمی شه
 ... بایدم حسودی کنی
 . اصلا من جای تو بودم خودم رو دار میزدم
 هنون طور یه ریز داشتم اراجیف میگفتم چشموکه باز کردم دیدم اخماشو باز کرده بعدهم
 گفت : مثل اینکه باز م ...اشتباه کردم
 .اینو گفت و دروباز کرد که بره بیرون
 من عصبی شدم وگفتم : یعنی چی که اشتباه کردی ؟فک میکردم دروغگوی ماهری هستی
 ولی حالا فهمیدم -
 ... خیلی خنگتر از این حرفایی
وبعد هم رفت بیرون
 این پسره اصلا یه روز اعصاب منو داغون نکنه روزش شب

فصل چهارم

....تابستون هم تموم شد

.مثل یه چشم به هم زدن رفت و جاشوداد به پائیزالان دقیقا سه ماه وده روزه که من مامان

وبابامو پرنیا

روندیدم

.کارم شده بود کلاس زبان ودرس خوندن

مثل یه ربات راس ساعت میرفتم کلاس بعد میومدم خونه استراحت میکردم غذا میخوردم

زبان میخوندم ، زبان

. میخوندم و بازهم زبان میخوندم

اوج تفریحم این بودکه به پرنیا زنگ بزنم یه کم باهاش

. حرف بزنم

. یااینکه به مامان وبابا تلفن کنم

حسابی تنها شده بودم وخودم روباین کارها سرگرم

. میکردم

....ازبچه هاهم خبری نبود

....همه جا آروم وسوت وکور

یک ماهم روان طوری گذروندم

... وقتی تنها بودم فکر و خیال آروم نمیداشت

... کلی سوال تو ذهنم میومد که کلافه ام میکر د چرا مامان و بابا اینقدر نگرانن ؟ از چی

میترسن ؟

چرا حرفای مادر بزرگ این قدر پیچیده است ؟ یعنی چیزایی هست که من ندونم ؟

..... و کلی سوال دیگه اینقدر این سوالا ذهنم رودرگیر میکرد که برای فرار از شون

. به درس پناه میاوردم

. اینقدر درس میخوندم که متوجه گذر زمان نمی شدم

تو اوج خستگی و تنهایی هام یه روز از مدرسه اومدم خونه مث هر روز غذاخوردم و یکم

استراحت کردم وبعد دوباره مشغول خوندن درس های کلاس زبانم شد متعطیلات آخر هفته

هم فرار سیده بود من مشغول درس

. خوندن تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد

...الو-

... الو... سلام - سلام نیما خوبی ؟ -

- ماخویم شما چطور؟ میدونی چقدر دلم واسه تنگیده ؟ هان ؟

..منم همین طور- واقعا ؟ ؟-؟

اوهوم ... دروغم چیه ؟-

. اگه راست میگی یه خبر خوب واست دارم- چی؟-

! ماداریم میایم اونجا-

!!!! راست میگی نیما ؟ بگو جون گیسیا- به جون خودت راست میگم . خوشحال شدی ؟-

... خییلی-

- خب پس حالبرو مثل بچه های خوب یه دستی به سرو روی خونه بکش یه شام خوش

مزه درست کن که م ا

... اومدیم

. زودبیاید که دلم واستون یه ذره شده ها||- چشم خانومی کاری نداری ؟-

. نه خدافظ- خا|||انووووومی ؟؟؟؟ ؟

...من میدونم نیما خیلی هوامو داره خیلی هم بامعرفته ولی

تازگی ها داره طرز ابراز احساساتش عوض میشه از خبری که نیما بهم داد خیلی خوشحال

شدم و همون جا

... همه ی دفترام رو پرت کردم به گوشه

... دیگه وقته استراحته

... گوشه ام روبرداشتم وزنگی به پرنیا زدم

.. الو-

الوسلاااام چطوووووری ؟ - خوبم توچطوری ؟ - بد نیستم . چخبرا ؟-

. هیچی ... درس درس درس -

. اه توهم خودتو کشتی از بس درس خوندی - خب دیگه چیکارکنم . راستی چه خبر ازحامد

؟-

....-

... الووووو-

ها؟ هیچی ... بچه ها نیومدن؟-

. چرا اتفاقا همین الان نیما زنگ زد گفت داریم میایم--

.. خوش بحالت-

.. پرررررنیاااا- هاااااا؟؟؟-

یه سوال پرسم مث آدم جوابمو میدی ؟-

.... حالا پرس-

اون روز به سیاوش چی گفتی ؟-

.... هیچی-

دروغ نگو دیگه آخه از اون روز به بعد کلا رفتارش عوض -
شده .

.... به جون تو هیچی نگفتم - گوشی رو که گرفت گفتم توسیاوشی ؟

گفت آره سیاوشم . من گفتم یه تشکر بهت بدهکارم که

... اون شب نذاشتی واسه گیسو اتفاقی بیفتهبعدم ماجرای اون شبو تعریف کردم حرفام
داشت تموم میسد که یهو گفت خواهش میکنم بعدهم گوشی رودادبه
تو.

.... پس بگو چیشده

.... آقا همه چی روفهمیده

هه....

گیسیا مامانم صدام میزنه برم بینم چی میگه بعدا بهت - زنگ میزنم
بعد ازاینکه پری گوشی روقطع کرد رفتم یه دوش گرفتم

.... وبعدشتم اومدم موهام رو بابدختی شونه زدم

...اگه مامانم بود برام این کارو میکرد ولی

. یه اتوی الکی هم به موهام زدم وحاضر شدم
 بعد هم دراز کشیدم روی تخت ورفتم توی فکر
 ... پس امروز میبینمش
 ... دلم براش تنگ شده
 ... همیشه ازدیدنش ناراحت میشدم حالا از ندیدنش
 III. بس کن گیسی داری پرومیشی ها
 ... اونم یکی مثل بقیه
 ! تونباید بهش حسی داشته باشی
 مگه مگه حسی دارم ؟
 .. نه ... من غلط میکنم حسی بهش داشته باشم
 همون طور یکی دوساعتی علافی کردم و باخودم حرف زدم
 ... که

....بعله

. دوباره همه جاشلوغ شد

. دویدم و رفتم پشت پنجره اتاقم و بیون رونگاه کردم همه داشتند با سروصدایی غیرقابل وصف
از ماشین پیاده

. میشدند و به سمت ویلا می اومدند

همون طور که صدای جیغ هاشون همه جارو پر کرده بود مادر بزرگ رو دیدم که توی حیاط
نشسته و با این . سروصداها آرامش بهم خورده

.... مه ر سا

.... بعد سارا

... پشت سرش نیما

پس کوش ؟

! همه هستند بجز اون

.... دوباره دور و اطراف رونگاه کردم

... اوناهاش

... داره خیلی آروم میاد

... خیره شدم بهش

. همونطور که میومدمت ویلا نگاهی به بالا انداخت

... من رو پشت پنجره دید

. نگام کرد... لبخندی زد و برام دست تکون داد دلم میخواست بپریم بیرون و بهش سلام بدم ولی

بازم

غرورم بهم اجازه نمی داد
 . پرده روانداختم سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین
 . دلم برایشون یه ذره شده بود
 ... پایین که رسیدم من و مهرسا پریدیم بغل همدیگه از دیدنشون سیرنمیشدم

... کلی توی حیاط وایسادیم و دیداری تازه کردیم باهمه کلی حرف زدم و خندیدم البته بجز
 سیاوش

همه رفتند داخل من و مهرسایم همون طور که میخندیدیم
 . داشتیم میرفتیم تو اول مهرسا رفت
 همینکه من اومدم برم صدایی از پشت سرم شنیدم هنوز من رونبخشیدی نه؟! -
 آروم همون طور که لبخند از روی لبام برداشته میشد
 . برگشتم ونگاش کردم

! حتما انتظار داره بهش بگم چرا بخشیدمت
 زل زده بود تو چشمام ومنتظر جواب بود
 دلم میخواست بگم بخشیدمت و خودم رو خلاص کنم ولی
 . غرورم بهم اجازه نمی داد

...نگام روازش گرفتم و دنبال مهرسا راه افتادم سرشو انداخت پایین دستاشو گذاشت داخل جیبش

. و چیزی نگفت

همه توی سالن جمع شده بودیم که ایلیا پرسید: خب بچه ها برنامهتون چیه ؟
مهرسا - شما پسرارو نمیدونم ولی مادخترا یه برنامه توپ
. داریم چه برنامه ای ؟-

مگه تودختری ؟-

نیما - ایلیا مدتی میشه که قاتی مرغ ها شده مگه نمیدونستی ؟

ماداشتیم به حرف نیما میخندیدیم که مهرسا دستمو گرفت وباچشم علامتی به ساراوملیکا داد
وهمه باهم رفتی م
. بالا

طبقه بالا که رسیدیم مهرسا گفت : گیسیا خانوم سریع حاضرشو که میخوایم بریم شنا چی ؟-

- می خوایم بریم استخر پایین . مگه تابحال ندیدیش ؟ اون
. طرف پارکینگه

- ... چرا دیدمش

خلاصه غرق شوخی و خنده بودیم که یهو صدایی اومد

- ... سارا... سا... ار... ار... ار...

... بعدهم خودصاحب صدا اومد

ایلیا همون طور مثل ... سرشو انداخته بود پایین و داشت

. میومد داخل استخر

ماهم تنها کاری که از دستمون برنیومد جیغ کشیدن

بودداشتیمهنون طور هرکدوم داشتیم ازخودمون به نوع صدا

! درمیاوردیم که گفت : فک کردم اومد تو مرغ داری

. چتونه چرا قدقد میکنید ؟ ترسیدم بابا

این رو که گفت من تازه به خودم اومدم و سریع یه نفس

. گرفتم ورفتم داخل آب

صدای مهرسا اومد : ایلیای بی تربیت چرا اومدی اینجا ؟

مگه اومدم دنبال تو؟-

- . دنبال هرکی اومدی ... برو بیرون

- مهرسا به کاری نکن قشنگ چشمامو بازکنم اون جاهای
. پنهان رواز تو آب دیدبز نما!!!!

مهسا تاگردن توی آب بود ولی این وسط ملیکای بی

شعور که فقط تا شکم تو آب بود گفت : خب دید بزنی ! مارو از

چی میترسونی ها!!!! ؟؟؟؟

. تویکی دیگه حرف نزنن چوب کبریت-

باحرفی که ایلیا زد تو آب خنده گرفت ویه قلپ آپ رفت تو دهنم که سارا گفت : ایلیا جان
حداقل برگرد اون

... طفلی خفه شد زیر آب

. باشه بابا آه ... من برگشتم-

ایلیا که اینو گفت دیگه معطل نکردم سریع سرم رو از توی

... آب آوردم بیرون و نفس گرفتم

سارا داشت از استخر میرفت بیرون ایلیا همون طور که پشتش به مابود گفت : من باشما کاری
ندارم که ... م ن او مدم دنبال زنم

خب بیشعور سارا زننه ماکه زنت نیستیم که این طوری

... یهویی میای

بعدهم دست سارا رو گرفت من و مهرسا که خیالمون راحت

... شد دوباره برگشتم سر جامون

من یه لحظه حس کردم سر ایلیا داره برمیگرده همینکه اومدم نفس بگیرم برم تو آب یهو ایلیا برگشت و داد زد !!! و گفت : دیدمتووووووو ن

. وبعدهم همون طور که باسارا ریز ریز میخندید رفت مهرسا نگاهی به قیافه مضحک من که لپامو باد کرده بودم

... انداخت

یدونه بامشت کویید توی لپم و بادش رو خالی کرد و گفت :

دیگه

... لازمش نداری

بعد روبه ملیکا گفت : ولی خوشم اومدا... خوب تورو ضایع کرد آخه تو که هنوز اندامت مثله میمونه چرا از این حرفا میزنی ؟

... بعد همون طور که از خنده میمردیم رفتیم ته استخر

...اون روز روز خوبی بود

... اما دلم خیلی واسه خودم می سوخت

چونکه این تقریبا آخرین دیدارمون بود چون بعد از اون درس ها جدی میشد و هوا هم سرد میشد و دیگه بچه ... هانمی تونستند بیان اینجا

من همه دل خوشی ام به تعطیلات عید بود بعد از اون هم که ماما و بابا میومدن و دوباره قرار بود کلی تنهایی

. بکشم

... تازه برتر از قبل

. چونکه حداقل اگه تو تهران بودم پرنیا بود

.... یا میتونستم بازم بچه هارو تو تهران بینم ولی

. سال توی تنهایی زندگی کنم ۴ قرار بود

. بعد از استخر همه دور هم جمع شدیم

اونجا بود که حس کردم زیای به سیاوش سخت گرفتم

... چون مثل همیشه نبود

. خیلی پکر بود و دلیلش هم من بودم آخه چرا باباهاش این طوری رفتار کردم ؟

. چون که من مغرورم - اه بس کن آخه چرا اینقدر غرور ؟

... چون من ... خاصم -

هه خاص ... آخه تو کی میخوای دست از این عادتای بچه گونت برداری ؟

خاص بودن به چه قیمت ؟ شکستن دل دیگران ؟ بین بین حال و روز سیاوش رو ..

مقصرش تویی گیسیا. ...

پس اون پسر مغرور خودخواه کجا رفت چی سیاوش رو این طوری به زانو دراورد؟
این سوالی بود که قبلا هم پرسیده بودم ولی جوابش رو
. نمیدونستم

همون طور مشغول حرف زدن باخودم بودم و به حرفای بقیه
. توجهی نمیکردم

و نمیدونم اون لحظه کی ، چی تعریف کرد که باعث شد

... سیاوش اون طوری بخنده و دل من هری بریزه

.... چقدر صداش قشنگه

. چقدر صدای خندش آدم رو آرام میکنه

.... نمیدونم چه خبره

داره تودلم چه اتفاقی می افته ??? ؟

.... نمی دونم

.... دیگه از هیچی خبر ندارم

.... هیچی

فردای اون روز برخلاف دیروزش اصلا خوش نگذشت

. ودلیش هم مادر بزرگ بودنمیدونم اون روز از چی ناراحت بو که سرمیز موقع نهار خوردن همه روناراحت کرد ایلیا ... از مادرت چه خبر؟ -

. خبری ندارم - میدونه که نامزد کردی؟ -

. براش پیغام گذاشتم ولی نمیدونم تالان شنیده یانه -

. از بس که بی خیاله از اولشم همین طور بود -

. ۲۰ سالگی بایه پسر بی خاصیت ازدواج کرد درست یه سال

. بعد باتولد تو ازش جداشد

بعدهم که رفت اون سردنیا دوباره بعد ۱۰ سال با یکی دیگه

ازدواج کرد

...این وسط هم توفقط ضربه خوردی

سالت تموم نشده بود که ازشون جداشدی و رفتی ۲۰ ههنوز

. تهران مستقل شدی

. ایلیا خیلی خون سرد داشت غذاش رومیخورد

. مادر بزرگ ایلیا رو ول کردوسارا رو چسبید سارا ... ههنوزم علی ونیکی به دوستا هاسرمیزنن

-؟

... بله -

واقعا که ... من نمیدونم کمک کردن به یه سری بچه -مریض چه فایده ای داره ؟ باعث پیشرفت کدومشون میشه ؟

. زندگی امید از همه آروم تر و بی دغدغه تره

چون به حرف من گوش دادوباکسی که من گفتم ازدواج کرد .

.کله شق تر ویه دنده تر از همه هم ایمان بود

. ابن هم از وضع زندگی اش

....خودش وزنش یه جا ، خونش یه جا ، دخترشم که

. دیگه داشتم از حرفاش کفری میشدم

. نمی تونستم اون جا بشینم وبه حرفاش گوش کنم من مقل بقیه نمی تونم ساکت بشینم یه جا وهیچی نگم

.... از طرفی جلوی زبونم نمیتونستم بگیرم

. ولی چون به مامان قول داده بودم داشتم تحمل میکردم ... از حرفاش خیلی ناراحت شدم

آروم از سر جام بلند شدم که بدون جلب توجه برم سمت اتاقم که گفت : نیمونی ؟

.. بقیش به تو مربوط میشه ها

اگه میتونستم جلوی زبونم رونگه دارم می موندم . گفتم -

.. که یه قولی به مامانم دادم

... این رو گفتم و رفتم توی اتاق

نمیدونم چرا هیچ کدوم درمقابل حرفایی که مادر بزرگ میزنه سکوت

... میکنن ولی من نمیتونم مثل اونا تسلیم باشمگوشیم روبرداشتم وزنگی به پرنیا زدم ولی

جواب نداد

. نمیدونم چرا اینقدر دلم براش شور میزنه

تابحال بدقولی نکرده بود گفته بود بهم زنگ میزنه ولی نزد

تاشب از اتاق بیرون نیومدم موقع شام هم از همه

خداحافظی کردم چون صبح زود میرفتم مدرسه وبچه هاهم

. برمی گشتند

شب برای خوابیدن مهرسا اومد تواتاق من وتا یکم بیشتر

.پیش هم باشی م

همون طور که کنارهم خوابیده بودیم مهرسا گفت : توفکری

!!!

یاد دوستم افتادم . پرنیا. همیشه وقتی میرفتم خونشون -

. شب می‌نومدم و پیش هم می‌خواهیدیم اونم همین طور خیلی باهم صمیمی بودید؟-

... مٹ دوتا خواهر-

... راستی نبودی ببینی ظهر بعد از اینکه تورفتی چیشد-

. ولش کن مهرسا-

نمی‌خوای عکس العمل بقیه رو بدونی؟- مثلا... سیاوش؟

. نه-

.... منم نمیگم چی کار کرد که تو خماریش بمونی-

. ولی برام خیلی عجیبه چی؟-

... اینکه سیاوش عوض شده-

قبلاها اینقدر مغرور بود اصلا باهیشکی حرف نمیزد ولی

... الان

. اه... مهرسا بیا دربارش حرف نزنیم-

چند لحظه سکوت کرد و گفت : میدونی چیه مادر بزرگ فکر . میکنه هر حرفی که اون میزنه فقط

درسته این جور نیست؟-

- اگه این طوری بود الان ماما و بابای منم یه زندگی آروم

. داشتن

چرا این حرفو میزنی مگه ندارن؟-

- نه .مادربزرگ فکر میکنه چون بابام باکسی که خودش

. گفته عروسی کرده حتما باید زندگی خوبی داشته باشه

. ولی این طوری نیست اونا همیشه باهم دعوا دار نحرفی که مهسا زد من رو توفکر فروبرد

اینقدر بهش فکر

.کردم که یواش یواش خوابم برد

از مدرسه که اومدم خودم رو پرت کردم روی تخت و کیفم

. روانداختم یه گوشه

بچه هارفته بودند و من تنها بودم و تنهایی بازم منو توفکر

. فروبرد

.... پرنیا زنگ نزد

. یعنی اتفاقی افتاده ؟ چند روزیه ازش خبری نیست خیلی بی معرفتی پرنیا چند وقته الان بهم

یه زنگ نزدی ؟

... یعنی حقم داره حتما سرش گرمه دیگه

به منم که زنگ میزنه چیزی ندارم بهش بگم همش یا میگم

. با مادربزرگ دعوام شد

.... یامیگم باسیاوش دعوام شد

!! سیاوش

.. نمیدونم دقیقا حسی که بهش دارم چه حسیه

... دیگه مثل قبل ازش نفرت ندارم

این یعنی که ازش خوشم میاد ؟

. نه نه... این معنی رونمیده

پس چرا هر وقت میبینمش ضربان قلبم میره روی هزار ؟ چرا ؟

شاید ازش میترسم ، میترسم که بازم فکری بدی درموردم

... بکنه

ولی اصلا چرا باید نظر اون واسم مهم باشه ؟ ... نمی دونم

. فقط اینو میدونم که رفتارم باهاش خیلی سرده

... هرچقدر که اون سعی میکنه بامن خوب باشه ولی من اصلا نکنه اون هم همچین حسی به من

داره ؟ این چه فکریه آخه ؟

اون اگه حسی هم به من داشته باشه ترجمه... عذاب . وجدان خودشه

مگه ندیدی همیشه قبل از اینکه حالتوپرسه میگه من روبخشیدی یانه ؟

... آره ... داره بهم ترحم میکنه بیخیال بابا... ساعت چنده ؟

. اوه اوه دیرم شد باید برم کلاس زبا ن

هنوز خستگی مدرسه از تنم بیرون نیومده بود که

. حاضر شدم و رفتم کلاس زبا ن

....

...عصر شده بود

.... یه عصر زمستونی

الان دو سه ماهی میشه که نه بچه هارو دیدم نه پرنیا باهام ... تماس گرفته

...حسابی دلم گرفته و دلم واسه گذشته تنگ شده اینقدر دلم برای پرنیا تنگ شده بود که

عکسشو میذاشتم

. روبروم و باهاش حرف میزد

یکی از همون روزا که خیلی دلم هوای بگو بخند ها و روزای شادمون رو کرده بود یاد هدیه ای

افتادم که پرنیا بهم . داده بود

.... رفتم از توی چمدونم درش آوردم

....شنلم رو پوشیدم و رفتم کنار دریا

...هوا ابری بود

.... چقدر دریا قشنگ و آرومه

... نسیم ملایمی اومد و کلاه شنلم رو انداخت

...باد صورتم رو نوازش میکرد

... چه حس قشنگی

همون جا کنار دریا نشستم و خیره شدم به امواجش

. وکادوی پرنیا هم تو دستم بود
 بود وهنذفری وتوش هم پر بود mp۳درش روباز کردم ، یه یود از آهنگ هایی که من و
 پرنیا دوستشون داشتیم و
 . همیشه باهم گوششون میدادیم

اون روز شده بودم مثل دیوونه ها . بایه آهنگ شاد گریه ام
 . می گرفت

همون طور که داشتم به آهنگ ها گوش میدادم وبه دریا

. زل زده بودم گریه ام بغضم گرفت
 . دلم نمی خواست بغضم شکسته بشه

!!حتی توی تنهایی

... من سخت تر از این حرفام

...چشم هام پراز اشک شده بود

... دیگه هیچ جارو نمی دیدم

... زانو هام روبغل کرده بودم خدایا! یعنی من اینقدر تنهام ؟ اینقدر که کسی نیست الان
 آرومم کنه ؟

آخ که چقدر اون لحظه به بودن یه آشنا یا حتی یه غریبه
... احتیاج داشتم سرم رو گذاشتم روی زانو هام

... نمی خوام

. نمی خوام اشک هام جاری بشن

. داشتم مقاومت می کردم

. نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم و آهنگ گوش دادم مدتی که گذشت صدای پای کسی

رو از پشت سرم حس کردم همون لحظه آهنگی شروع شد که من و پرنیا روزی . صد بابش

گوش میدادیم

. سرم رواز روی زانو هام بلند کردم

اینقدر اشک تو چشم هام جمع شده بود که همع جارو تار

: میدیدم ، یدفه صدایی گفت

... بهت نمیداد این طوری باشی -

...این صدا

...صدای

. صدای... سیاوش بود

. صدای یه آشنا چقدر اون لحظه تسکین بخش بود

. برگشتم وبالارو نگاه کردم

....آره

! خودشه... سیاوش

. دست به سینه کنارم ایستاده بود و دریارو نگاه میکرد

. سرم رو که برگردوندم نگام کرد

همون لحظه قطره اشکی که گوشه چشمم بود از چشمم

. جاری شد

. اه ... لعنتی

. سیاوش بادیدن من کنارم نشست داری گریه میکنی؟ گیسیا؟ - چیزی شده؟؟؟

دیکه نتونستم طاقت بیارم بادیدن سیاوش اشکام روی

...گونه هام جاری شد

.... نمی تونستم جلوشون روبگیرم

... این همه مدت جلوی اومدنشونو گرفتم

!! اما الان نمی دونم چی شد

. شاید هم بخاطر سیاوش بود

. نگرانی رو توچشم های سیاوش می دیدم گیسیا... گیسیا چی شده؟ - آروم گفتم:

س..سیاوش جان سیاوش؟؟ -

نمی دونم چه مرگم شده بود اصلا از فکر همه چیز بیرون
 . اومده بودم

... اون لحظه وقتی سیاوش رو دیدم دلم میخواست
دلم میخواست

...برم توی حصارش و بگم ممنون
 . ممنون از اینکه اینجایی

همون طور که نگام می کرد آروم آروم دستش رو به سمت
 ... من دراز کرد اما باترس چه کار میخواد بکنه ؟
 دستش روبه صورتم نزدیک کرد و آروم اشک روی صورتم
 . پاک کرد

هنوز چند دقیقه نشده بود که دیدمش اما توی همین چند
 ... لحظه کلی آروم شدم

هر دو تامون نشستیم بودیم روبه روی هم ،اشک هام روی
 .گونه هام خشک شده

..... تودلم آشوبی بود

.... آره می دونم

! بخاطر حضور سیاوشه

چرا با اومدنش باید این طور آرام بگیرم ؟ چرا با دیدنش همه غصه هام رو فراموش کردم ؟.

ها توی ذهنم بود "چرا" کلی از این

. جوابش رو می دونستم

..... چونکه

...چونکه

....من

...من سیاوش رو

. سیاوش رو دوش داشتم

... دیگه نمی خوام به دلم دروغ بگم

. دوش دارم بیشتر از هر آدم دیگه ای توی زندگیم

!نمی دونم چرا ؟

دست خودم نبود... نمی تونستم دوشش نداشته باشم دلم میخواست همون طور ساعت ها
 بشینم و خیره بشم تو
 . چشم های رنگی اش
 ... چند لحظه گذشت
 . سیاوش دوباره صدام زد
 ... کیسیا-
 با بغض تو صدام گفتم: بله ؟
 لبخندی زد و کلاه شنلم رو انداخت روی سرم و گفت :
 . پاشو... پاشو بریم تو ... هواسرده
 آروم بلند شدم برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جلوتر
 . از من راه می افته و میره شونه به شونه ام راه افتاد
 چقدر حس قشنگی داشتم
 ... چقدر آروم شده بودم
 همون طور که باهم می رفتیم سمت ویلا گفت : نگفتی چرا گریه میکردی ؟
 .هیچی... همین طوری-
 نگام کرد و چند لحظه بعد گفت : یه چیزی بگم ؟
 ... بگو-
 . دلم برات تنگ شده بود-

!!برای من ??

دلش برای من تنگ شده بود؟ چرا ؟

دلش برای چی باید برای من تنگ شده باشه ؟ برای رفتارهای سردم ؟

هه... حتما باز داره این طوری می گه که دل من روخوش

. کنه

پوزخندی زدم ،همون طور که می رفتیم سمت ویلا نگاهی بهش انداختم بازم همون زنجیر رو

انداخته بود

. گردنش

پرسیدم : راستی... تو چرا اومدی اینجا ؟ پس بقیه کجان ؟ . بقیه نیومدند . من اومدم یه بسته

یه افروز جون بدم - بسته ؟ -

آره... ازم خواسته بودیه چیزی روبراش بیارم منم تاسرم -

. خلوت شد آوردم

... هه من خوش خیال روبگو

... فکر کردم

. ولش کن... فکر بی خودی کردم

به داخل ویلا که رسیدیم مادر بزرگ گفت : سیاوش جان

...هنوز اینجا یی ؟

حسابی به زحمت افتادی ها منکه گفتم واسم پستش کن ... چرا خودت اومدی

. بیا بیا بشین اینجا باهم چایی بخوریم

... گیتا توهم بیا

باهم رفتیم نشستیم من زودتر از همه چاییم رو خوردم و

... رفتم

. دوست نداشتم پیش مادر بزرگ باشم

خدارو شکر چند ماه دیگه مامان و بابا برمیگردند و دیگه لازم

... نیست تحملش کنم

... ولی

... اگه برگردند پس پس سیاوش چی ؟

روی پله ها نشسته بودم و فکر می کروم که صدای

. خدا حافظی مادر بزرگ و سیاوش رو شنیدم

... به خودم که اومدم دیدم سیاوش داره میاد سمت در بلند شدم همینکه به من رسید و خواست

حرفی بزنه سریع گفتم : میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

باتعجب گفت : خواهش ؟ ... هه ... بگو چی میخوای ؟ ... میشه ... میشه منم با خودت ببری

؟- چی ؟ کجا ببرم ؟-

... هیچی ولش کن -

بر گشتم و خواستم از پله ها برم بالا سمت اتاقم که سیاوش

.. صدام زد

... کیسیا - چرانسه ؟؟؟

بر گشتم و نگاهش کردم همینکه خواست حرفی بزنه

!!! مادر بزرگ اومد و گفت : نه همیشه

. هر دو مون بر گشتیم و نگاهش کردیم

دوباره گفت : کجایی ؟ اینجا مگه درس و مدرسه نداری ؟ ... روزای آخره مدرسه درسا

جدی نیست -

... از درسای کلاس زبانم که خیلی جلوترم

. نه همیشه ... ایمان تورو سپرده دست من -

بلافاصله بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرف رو زد سیاوش

. گفت : خب شما هم بسپاریدش دست من

. دیگه حرفی نزد

سیاوش بهم اشاره ای کرد که برم آماده بشم و خودش هم

. شروع کردبه راضی کردن مادر بزرگ

. خیلی خوشحال بودم

بالاخره بعد از ۸ ۹ ماهی تونستم برگردم تهران پیش پرنیا

...

. وای چقدر دلم بر اش تنگ شده بود

از شدت خوشحالی نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم فقط کوله ام رو برداشتم و توش رو پر کردم

لباس و راه

افتادم

بعد چند وقت دوباره خنده روی لبام اومد و تونستم از ته ته

. دلم بخندم

. توی پوست خودم نمی گنجیدم

به پایین پله ها که رسیدم مادر بزرگ رو دیدم نگاهی به من

... انداخت و گفت : فقط زود برگرد

بعدهم همون طور که میرفت سمت شومینه گفت : مراقب

. خودت هم باش

برای اولین بار بود که چنین حرفی بهم می زد دیگه از شدت خوشحالی سراز پا نمی شناختم یه
خداحافظ بلند ... گفتم و رفتم بیرون

. سیاوش توی ماشین نشسته بود

: رفتم سمت ماشین در عقب روباز کردم که گفت

.... جلوووووو -

. می دونم خواستم کیفم رو بذارم -

. از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت : بچه پرو

. منم زیر لب گفتم خودتی

دوباره شیطنتم گل کرده بود ... شده بودم همون گیسوی

... سابق

... آخ جون چقدر سربه سر سیاوش بذارم

... چقدر خوش بگذره این سفر

... درسته یکی دو روز بیشتر نیست ولی برای من خیلیه

توی راه همون طور نشسته بودم وقیافه پرنیا وقتی من رو می بینه تصور می کردم ومی

خندیدم که سیاوش گفت : دیونه شدی ؟ هااا ... چرااا ؟ ؟ -

.. آخه داری الکی می خندی - من ؟؟؟ نه !! من کی خندیدم ؟ - ... روتو برم همین الان -

دیوونه شدی ؟ - من ؟؟؟ چرا ؟ -

. چون فکر میکنی من دارم میخندم -

! باحرفی که زدم بلند خندید و گفت : خیلی وروجکی
... منم لبخندی زدم

... دستم رو از شیشه ماشین گرفتم بیرون
... وای چقدر کیف می‌ده

دیگه طاقت نیاوردم بلند شدم ونشستم روی درماشین
... و شروع کردم به جیغ کشیدن
سیاوش هم همش می گفت : نکن.... گیسیا.... خطرناکه

... نکن....می افتیییییی

منم اصلا گوش نم دادم و کار خودم رومی‌کردم که یهو زد روی ترمز و ازماشین پیاده شد و
گفت : مگه باتو نیستم

؟؟؟

خب دارم کیف می کنم دیگه چیکارم داری ؟- . بیا مثل دخترای خوب بشین سرجات-
. نمی خوام-

. عجب هااا چه غلطی کردم-

! آروم تودلم گفتم : تاتو باشی دیگه از این غلطا نکنی

. نمی خواستم بشنوه ولی خب شنید

. به زور خندشو نگه داشت و گفت : باشه پس برمی گردیم این رو که گفت سریع رفتم روی

صندلی نشستم ... از این

. پسره هیچی بعید نیست

... بعد از من سیاوش هم سوار شد و راه افتاد

... من حسابی هوش هیجانی ام فعال شده بود همش تو آینه شکلک در میاوردم به دست انداز

که می

. رسیدیم جیغ میزد

. اصلا دست خودم نبود باید انرژی ام رو تخلیه می کردم

... این قدر اونطوری خل بازی در آوردم که خسته شدم سیاوش که از دستم سرسام گرفته بود

گفت : چه عجب

... بالاخره شارژت تموم شد ???

... اوهوم -

من فکر می کردم مهرا بچه ی شلوغیه ولی تواز اونم -

.... بدتری

نگاش کردم و گفتم : یه آهنگ بذارم ؟

...بذار-

دستم رو گذاشتم رودکمه ی ضبط ویه آهنگ خیلی آروم

... وقشنگ پلی شد

.....افسونگر چشمای من آی چشمای

.تاهمین جای آهنگ که رسید سیاوش آهنگ رو رد کرد

... گفتم : داشتم گوش می کردم ها

... مگه من اجازه دادم-

و|||||||ا-

و||||||| نداره این همه آهنگ یکی دیگشو گوش بده بعدهم -

. یه آهنگ دیگه رو پلی کرد

یه ساعتی گذشت من باز داشتم به پرنیا فکر میکردم و غش غش میخندیدن که دوباره بهم

گفت : تو عجوبه ای

ها....

.. لبخند گشادی زدم و گفتم : عجوبه نیستم ... خاصم منظورت بیماریته دیگه ?? - چی ???-

بیماریت خاصه ??-

.. اخم کردم ولبامو غنچه کردم و گفتم : نه خیر م

... لبخندی زد ولپمو کشید و گفت : خیلی خاصیبعدهم آروم زیرلب گفت : همین خاص بودنت

این بلا رو

...سرم آورد

به تهران که رسیدیم دیگه شب شده بود و هوا هم ابری بود هرچقدر که به سیاوش اصرار کردم حاضر نشد من روبیره خونمون اگه میدونستم من رو نمیره اصلا باهش

... نمیومدم

درخونه روباز کردو گفت نیکی جون اگه بینتت خوشحال میشه این جوری میگفت که من رو راضی کنه باهش بر م

... داخل

منکه دیدم دیگه لج بازی فایده نداره رفتم داخل سیاوش چراغ هارو روشن کردورفت کنار آینه تاکتش رو دربیاره که کنار آینه خشکش زد ، مگه چی دید که این طوری شد

؟

: نگاهی به آینه انداختم یه نامه چسبونده شده بودروش

سیاوش جان ما برای کاری مجبور شدیم بریم یکی از

... روستاهای تهران اگه دیر رسیدیم نگران نشو

.... آخ جون عمو ونیکی جون خونه نیستند

... حالا مجبور میشه من روبیره خونمون

..... هورا!!!!!!

: داشتم توی ذهنم نقشه میکشیدم که نگام کرد وگفت حالا چی کار کنیم ؟

ای وایلی ... حالامجبور میشی من رو ببری خونمون -

نگاهی بهم انداخت به این معنی که خودتی بعدهم لباسو کج

وکوله کرد وگفت : منظورم شام بود

. این چقدر تیزه اصلا نمیشه سرش روکلاه گذاشت

. دوباره کتتش روپوشید وگفت : می ریم رستوران

... با لجبازی گفتم : من نیام

. باشه ... منکه ازخدامه ! می مونیم خونه-

بعدم خواست کتتش رودرپیاره که حرفم روجمع وجورکردم وگفتم : ایلی ... نه ... همون

رستوران بهتره .اون طوری

شد که رفتیم به رستوران داخل شهر موقع شام خوردن هم به زور سیاوش رو راضی کردم

که من روبرسون هخونمون اون هم به زور به جواب الکی بهم داد ولی آخرش

. هم من رونبرد

. وقتی رسیدیم گفت : پیاده شو پیاده شم ؟- ... آره دیگه-

... منکه هنوز آدرس ندادم- آدرس ؟-

مگه قرارنشد من روبرسونی خونمون ؟-

...بیا پایین-

... این روگفت وخودش ازماشین پیاده شد

منم دنبالش رفتم ولی اصلا باهش حرف نزدم (مثلا قهر کرده بودم .)

رفتیم داخل هنوزم کسی نیومده بود سیاوش کتش رو درآورد و رفت خوابید روی کانپه ولی
من هنوز جلوی در

... وایساده بودم واخمام رو ریخته بودم تو هم

چند لحظه که گذشت سیاوش گفت : تو میخوای همون جا بمونی ؟

. (جوابی ندادم)-

الان جواب نمیدی یعنی قهری ؟ -

...-

...به هر حال اتاق سارا بالاست دومین در دوست داشتی- حرفش قطع کردم و باحیغ گفتم : نه
خیرم دوست ندارم مثل من داد زد و گفت : پس میخوای کجا بخوابی ؟ می خوای بیای کنار من
؟؟ ... از حرفی که زد جاخوردم

... نگاهی به ساعت انداختم

...ساعت ده بود و من خوابم نمی اومد ولی بی خود میکردم که خوابم نمی اومد همون جا کیفم

رو

برداشتم و آروم رفتم سمت اتاق سارا

... خدا آخرو عاقبت من رو امشب به خیرکنه ایشالا اتاق سارا قفل داره دیگه ؟ ؟

به طبقه بالا که رسیدم دونین درو باز کردم یه اتاق نسبتا ... بزرگ باست سفید مشکی
خوش به حال سارا است دیگه دوتا اتاق داره یکی خونه ایلیا
... یکی اینجا

. که البته فک کنم امشب دومی رو ترجیح داده اون شب هر ساعتش مثل یک سال واسم
گذشت کم کم خوابم گرفته بود اما اینقدر فکر و خیال تو سرم بود که نمیذاشت بخوابم از طرفی
سروصدا های بادهم خیلی

... وحشتناک بود و من خیلی می ترسیدم

هنون طور که روی تخت خوابیده بودم نگاهی به ساعت

... انداختم

ساعت ۱۲ بود من یه پتو پیچیده بودم دور خودم و کلاه

... سوئیشتر تم روانداخته بودم روی سرم

هوا ابری بود و داشت بارون می بارد و رعد و برق های

... وحشتناکی می زد

... من خیلی از رعد و برق می ترسیدم

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای جیغ های

... خفیفم به گوش سیاوش نرسه

اما آخرش دیگه داشتم از ترس زهره ترک میشدم که

... تصمیم گرفتم برم پایین

: باخودم گفتم

حداقل اونجا یه چراغی چیززی روشن می کنم وگرنه اگه

... این جا بمونم از ترس می میرم

پتورو انداختم روی سرم و آروم وبی سرو صدا دروباز کردم

....

همینکه اومدم برم پایین صدای موزیک ملایمی رو از توی ... اتاق سیاوش شنیدم

صدای موسیقی اش اینقدر آروم بود که من رو به خودش جذب کرد وبه خودم که اومدم

دیدم کنار در اتاق

... سیاوش ایستادم ودارم به آهنگ گوش مید متوهمون حس و حال آرامش بودم و داشتم به

اون آهنگ گوش می کردم که یهو باصدای رعدوبرق شدیدی به خودم اومدم

اول سریع جلوی دهنم رو گرفتم که صدای جیغم بلند نشه بعد که آروم شدم یواش یواش

خواستم راهم ... روبگیرم وبرم که یهو درباز شد

... ای داد بی داد ... سیاوشه

من روکه دید اولش تعجب کرد وبعد پرسید : اینجا چی کار میکنی ؟

سریع دستم رو از روی دهنم برداشتم و گفتم : من ... من . یکم تشنم شده بود ... داشتم می
رفتم آب بخورم پله ها که اون طرفه ... چرا دروغ می گی ؟ - می ترسی ؟ از چی ؟ - از
رعدوبرق از اینکه توی این صداها تنهایی تواتاق -

!! بمونی

... نه ... ترس نداره -

چیزی نگفت وزل زد تو چشم هام بعد چند قدم بهم نزدیک تر شد من رفتم عقبتر واون
دوباره چند قدم اومد

... جلو

خیلی ترسیده بودم باهمون ترسی وه تو صدام هم ملموس

بود گفتم : چ.. چی ... کار.. داری میکنی ??? ؟

ایستاد و گفت : ترس داره از چشماش میباره ها ولی بازم

...میگه نه

...چقدر تو

... بیا برو تواتاق من چیییییی ؟؟؟؟ کجا ؟؟؟؟ -

نگو که نشیدی... تواتاق من ... نکنه اونجا هم میترسی ؟ -

... نه -

- پس بیا تواتاق چند دقیقه دیگه رعدوبرق تموم میشه

... بعدباخیال راحت برو تواتاق بخواب

مقاومت دیگه فایده نداشت کاملا فهمیده بود که من از رعدوبرق میترسم بخاطر همین لج بازی نکردم ورفتمتوی اتاق همینکه رسیدم داخل نشستم روی زمین کنار در

! که بهم گفت : تخت اون جاست

....می دونم-

... انسان های اولیه روی زمین سرد می خوابیدند- کی گفته من میخوام بخوابم ؟ همیجا

میشینم بارون که -

... بند اومد میرم تواتاقم

- چرا این طوری میکنی ؟ بنظرت من اینقدر غیرقابل اعتمادم ؟ ؟

... ربطی نداره خب من این طوری راحت ترم-

... اتفاقا ربط داره توبه من اعتماد نداری-

- من اگه بهت اعتماد نداشتم محال بود پام رو می داشتم

. تو خونه ای که غیر از من و تو کسی توش نیست

. باشه... اصرار نمیکنم هرطور که راحتی-

. این روگفت و بعدهم رفت روی تخت و دراز کشیدچند دقیقه توهمون حالت موندیم بارون

داشت

. شدیدتر میشد

... من به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که خوابم نبرهگردنم درد گرفته بود بخاطر همین
 یه جوری که سیاوش نفهمه سرم رو گذاشتم گوشه تختش که درست کنارم . بود وچند لحظه
 بعدش صدای سیاوش روشنیدم

.... گیسیا ... گیسیا-

جوابش رو ندادم حتما دوباره میخواست بهم بکه بلند شم

. وروی تخت بخوابم

بخاطر اینکه این طوری نشه خودم رو زدم به خواب ...چند لحظه بعد صدای تختش اومد
 انگار که از روی تخت ... بلند شد

... داشتم نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم

چند لحظه که گذشت یهو سیاوش من رو بلندم کرد

... و گذاشت روی تخت

... ای بد جنس بالاخره کار خودش رو کرد

.... بعد پتویی کشید روم

.... آخیششش ... چقدر گرم و نرمه

بااینکه من رو گذاشته بود روی تخت اما هنوزم نفس هاش

....رو توی صورتم حس میکردم

میتونستم حدس بزنم که نشسته روی زمین وزل زده به

.. من

... بعدچند ثانیه دست هاش رو توی موهام حس کردم

... داشت آروم آروم موهام رونوازش میکرد

همون طور مشغول نوازش ومرتب کردن موهای آشفتنم بود

...

....ولی

چرا؟؟؟

چرا داره این کارو میکنه ؟

... انگار... انگار که میدونه من دوستش دارم

!دلم نمیخواست بلند بشم وبگم نکن

! لعنتی نکن

... داری زندگیم رو واسم سخت میکنی

.... باهام سرد باش

... سرد

.... ماکه بالاخره باید ازهم جدابشیم

...بزاراین جدایی واسم آسون باشه

همون طورکه مشغول نوازش موهام بود دوباره صدای : همون آهنگ آروم بلند شد افسون گر

چشمای من آی چشمای جادو جادوگر گیسو

گیسوی تو آرامش این دستای بی س و آهای دختر آفتاب

شب ها که موهات میریزه تو بالش مهتاب بی تاب تو این پنجره با چشمای بی خواب آهای

ساعت بیدار آهای ضربه ی تکرار

از پرده می افته گل نارنجی خورشید تو اتاقم

صبح میرسه ومن هنوزم منتظر یه اتفاق م همین لحظه به دادم برس آی دختر آشوبکه

مصلوب غرورت شده این عاشق محجو بکو دستای سازش ؟ کو عطر نوازش ؟ کو دستای

سازش ؟ کجاست عطر نوازش ؟

...مهربون بیا قلب منو از نو بسازش

فصل پنجم

صبح که از خواب بیدار شدم توی اتاق تنها بودم کش

...وقوسی به بدنم دادم ورفتم حاضرشدم

... پرنیا خانوم آماده باش که من اومدم

... از پله هارفتم پایین که صدایی شنیدم خوش تیپ کردی خبریه ؟ -

... سلام-

... میخوام برم پیش پرنیا

.. علیک سلام ... بیا صبحونت رو بخور خودم میرسونمت-

... نه خودم میرم-

! خیالت راحت من نمیذارم تنهایی جایی بری-

... تو دلم حرص خوردم ولی چیزی نگفتم

ولش کن بزار یه امروزو خوش باشه دیگه نمیخوام سر به سرش بذارم وباهش کل کل کنم

میخوام از این به بعد ... باهش سرد باشم

... خیلی زیاده روی کردم اگه این طوری پیش بره دیگه

... دیگه

... طاقت دل کندن ازش روندارم

این طوری بهتره هم برای من وهم اگه حسی به من داشته . باشه برای خودش

صبحونم رو خوردم وباهم راه افتادیم نمیدونم چرا ولی

... خیلی اضطراب داشتم

وقتی به درخونشون رسیدیم سیاوش نگه داشت همینکه خواستم پیاده بشم گفت : میخوای منتظرت بمونم ؟

. نه ... معلوم نیست کی ازدیدن هم سیربشیم - پس قول میدی هر وقت اومدی بیرون بهم زنگ بزنی ؟ - ...اگه توقول بدی من روببری خونمون آره -

... پس همینجامنتظر می مونم -

... عجب گیری کردما!!!!

... دروبستمورفتم زنگ زدم

... حس خوبی نداشتم

... چقدر این خونه عوض شده نکنه اتفاقی افتاده ؟

!!!! ..گیسی... این چه حرفیه ؟ پس چرا کسی جواب نمیده ؟

هنوز این جمله کامل از دهنم خارج نشده بود که یه نفر

... گفت :بفرمایید

.. رویا جون بود... مادر پرنیا

... سلام رویاجون منم گیسیا - گیسیا؟؟؟ -

گیسیاجان واقعا خودتی؟؟؟ ؟

... خوش اومدی عزیزم بیا داخل ... بیا

.... دروبرام باز کرد چراصداش گرفته بود؟

.... حیاط رو رد کردم و رسیدم به خونه

.. رویا جون رو دیدم بایه لباس مشکی

...خیلی ترسیدم

بعدازاینکه دیداری باهاش تازه کردم پرسیدم : رویا جون

....

همه چیز خوبه ؟

... پر نیا کجاست خیلی وقته گوشیش رو جواب نمیده

. گفت: بیا بشین عزیزم بیابشین برات چایی بیارم رفتم نشستم وبانگرانی گفتم : رویا جون

داری منو

....میترسونی ها

چ...چرا لباس مشکی پوشیدید ؟

بعداز اینکه چایی آورد نشست کنارم وگفت : چی بگم گیسیا جان ؟

یهو بغض کرد وگفت : ح ... حا..مد... حامد ... خودکشی کرد

....

یعنی چی ؟ حامد ؟؟؟ ... اخه ... اخه واسه ی چی ؟ :

همون طور که اروم گریه میکرد گفت : حامد... یه دختری رو دوست داشتبه اسم نازنین
 ... وقتی اون ازدواج
 کرد
 حامدهم
 شب عروسی همون دختر جلوی خونشون
خودش رو
 ... خودشو کشت
وبعدهم زد زیر گریه
 ... خیلی ناراحت شدم ولی ... حالا پرنیااااااااااا اماجرههایی که رویاجون واسم تعریف میکرد برام
 قابل درک
نبود
مگه میشه؟؟؟یعنی واقعا حامد مرد؟؟؟؟
 حالا پرنیا چی؟-
 اصلا حالش خوب نیستهمین طور نشسته توی اتاقش -
 ...وبیرون نیاد
 رویاجون اشک هاش رو پاک کردوگفت : گیتا جان عزیزم
 تو برو پیشش

... برو بین باهات حرف میزنه

... شاید تورو ببینه بهتر بشه

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق پرنیا خواستم درو

... باز کنم ولی قفل بود

.... در زدم ولی صدایی نشنیدم دوباره در زدم

... باز صدایی نیومد

شاید اگر بدون من پست درم درو برام باز کنه با صدای بغض

... آلود گفتم : پرنیا

.... پرنیا جون منم گیسیا دروباز نمیکنی؟؟؟

چند لحظه گذشت داشتم ناامید میشدم که صدایی اومد گیسیا خودتی ؟ واقعا خودتی؟-

.. ای جانم الهی من قربون اون صدات برم

.... پرنیا! پرنیا دروباز کن، آره خودمم- نه نه دروباز نمیکنم-

- پرنبا خواهش میکنم بزاریام داخل پیشت

. تورو خدا اصرار نکن گیسو ، بازش نمیکنم-

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ اون پرنیای شادخودم؟ چرا خودتو تواتاق حبس کردی؟
 می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بی وفا؟ ... هیچی نگو که نمیدونی چی سرم اومد-
 . نشستم پشت دروگفتم : چرا... میدونم
 ! پس مامانم بهت گفته-
 دیدی؟ دیدی اول نازنین روبه من ترجیح داد بعدم مرگ رو؟ دیدی؟؟؟؟
 این حرف رونز ن-
 . صدای هردومون پراز بغض بود
 چند لحظه گذشت که پرنیا گفت : کی برگشتی؟ همین دیروز-

 پرنیا چرا خودتو عذاب میدی؟-
 ! اون دیگه رفته بس کن

- توروخدا گیسیا درباره اش حرف نزن امروز رونمیخوام
 ... درباره اش حرف بزمن باشه حالا دروباز نمی کنی؟ -...میتراسم منو ببینی بترسی-
 . هردومون خنده ی آرومی کردیم
 چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که رویا جون بایه

...سینی پذیرایی اوند سمت اتاق

- IIIII ... گیسیا جان چرا اینجا نشستی؟ پرنیا دخترم

... دروبازکن دیگه مامان جان

بلندشدم وگفتم: نه رویا جون من دیگه میرم مثل اینکه

... پرنیا از اومدنم خوشحال نشد مزخرف نگو گیسیا کجا میخوای بری؟-

- میرم وفردا بازم برمیگردم اگه فردا درو باز نکنی کشتمت فهمیدی؟

قول میدی فرداهم بیای-

... حتما-

... درضمن فردا پیام همون پرنیای سابق خودمو میخوام ها توفقط بیایا IIIII-

به زور بغضم روتوی گلوم نگه داشته بودم اصلا فکرشم

.. نمیکردم اولین دیدار من و پرنیا این طوری باشهاز رویا جون خدافظی کردم وقول دادم که

فردا دوباره پیام

از خونه زدم بیرون بغض داشت خفم میکرد جلوی در ماشین سیاوش رو دیدن آروم رفتم

ونشستم توی ماشی ن . وه دوباره صدای نگران سیاوش رو شنیدم گیسیا... خوبی ???؟-

...یهو بغضم ترکید

..... من من... خیلی آدم احمقی ام- این حرفو نزن مگه آخه شده؟-

الان چند ماه بودازش خبر نداشتم نت خیلی احمق بودم - که فکر میکردم داره بهش خوش
میگذره و سرش گرمه

من خیلی احمق بودم که نفهمیدم بهترین دوستم،خواهرم حالش خوب نیست داره زجر
میکشه من بی
.....معرفتم نه اون

ازخودم بدم میاد . اون لحظه فقط سر سیاوش دادمیزدم وماجرا رو براش تعریف می کردم
وگریه میکردم اینقدر ناراحت بودم که حالم دست خودم نبود فقط ناخوداگاه
میون گریه هام سرم رو گذاشتم روی شونه سیاوش وهق
هق زدم واون هم همون طور که دستش رو گذاشته بود روی شونه هام میگفت : این طوری
نگو گیسیا... تویمعرفت نیستی کسی که اینقدر نگران دوستشه اینقدر
... نسبت بهش احساس داره ... نمیتونه بی معرفت باشه
.... گریه نکن

... گریه نکن من طاقت دیدن اشکات روندارم
...صدای گریه هام هر لحظه بلند تر میشد

نمی دونم چقد تو اون حالت بودم وگریه کردم فقط میدونم اگه اون لحظه سیاوش نبود
وباحرفاش آرومم نمیکرد

. دیوونه میشدم

یکم که حالم بهتر شد سیاوش ماشین رو برد یه جای دیگه نگه داشت و گفت: هنوزم ناراحتی؟ نباشم؟-

- بهت حق میدم که ناراحت باشی ولی هر مشکلی یه راه

...حلی داره چه راه حلی؟ - ایلیا- ایلیا؟؟؟-

- مگه نگفتی که حالش خوب نیست باکسی حرف نمیزنه خودش رو تو اتاق حبس کرده

؟

...چرا-

- خب ایلیادکتره میتونه کمکش کنه ... اون الان به یه

. روانشناس احتیاج داره

. بهت قول میدم فقط باچند جلسه خوب خوب میشهنا امیدی که توی دلم بود کم کم به

امیدواری تبدیل شد.

یعنی میشه؟

میشه دوباره اون پرنیای شاد خودم رو ببینم؟ میشه؟ روبه سیاوش گفتم: مطمئنی که جواب

میده؟

- چراکه نه فقط سختی اینکه راضیش کنی بیاد پیش ایلیا

. روخودت باید بکشی

بعد همون لحظه زنگ زد به ایلیا و ماجرا روبراش تعریف کرد ایلیا هم باکمال میل قبول کرد
که پرنیا روبریم

. پیشش

دیگه اتفاقی نیفتاد تا فردا صبح که من دوباره رفتم پیش پرنیا تا راضی اش کنم اون روز پرنیا
دروبرام باز کرد

... و برای اولین بار بعد این همه مدت دیدمش

از وقتی که دیدمش تا وقتی که بخوام برم مدام درباره ایلیا باهاش حرف زدم اولش قبول
نمیکرد که بره پیشش

ولی اینقدر که اصرار و خواهش کردم قبول کرد منم بخاطر اینکه نظرش عوض نشه همون
موقع بردمش پیش

...ایلیا

سیاوش هم که هر جا میرفتم باهام میومد حتی یه لحظه هم

. تنهام نمیداشت

...

توی مطب نشسته بودیم و منتظر بودیم که پرنیا از اتاق بیا بیرون خیلی استرس داشتم دلم
میخواست هرچه .. زودتر خوب شدن پرنیا روبینم

همون طور باسیاوش نشسته بودیم که ایلیا و پرنیا از اتاق

: اومدن بیرون مادوتا بلند شدیم ایلیا که مارودید گفت به به آقاسیاوش ، گیسیا خانوم....
هنوزم منتظرید ؟

وبعدروبه من گفت : پرنیا خانوم قول داده که تاآخرین جلسه باهام همکاری کنه قول میدم به
دوماه نکشیده ... روحیه اش ازمنم بهتریشه

بعدهم روبه منشی اش گفت : خانوم ایزدی یه وقت دیگه

.... واسه پرنیا خانوم بذار... تواولویت ها

. چشم-

ایلیا همون طورکه داشت بدرقمون میکرد چشمکی بهم زد تا تاقایمکی برم پیشش منم وسط
راه پیچوندم ... ورفتم پیش ایلیا چیشد ایلیا ؟ خوب میشه ؟-

- چراکه نه وقتی دوست خوبی مثل توداره چرانباید خوب

بشه ؟

... جدی گفتم-

- بین خوب شدنش که خوب میشه ولی خب توهم باید کمکش کنی پرنیا روزای سختی
روگذرونده باید کمکش

... کنی اون روزا رو فراموش کنه

خب باید چه کارکنم؟-

- خاطرات خوبی که باهم داشتید برایش یادآوری کن یه کاری کن بخنده از خودش عکس العمل نشون بده همچین کاری واسه دختر شادومهربونی مَث توکار سختی نیست .

- داری لوسم میکنی حالافک میکنم خبریه ها یکی زد روی بازوم وگفت : برو.... برو که کلی کرداری خانوم

....خانوما

ازمطب که اومدم بیرون سوارماشین سیاوش شدم ورفتم خونہ پرنیا اینا دم درسیاوش نگه داشت وپرنیا رفت

داخل منم میخواستم شب اونجا بمونم همینکه پیاده شدم سیاوش گفت : اگه جایی خواستی بری به خودم زنگ

بز ن

. لازم نکرده خودم میرم-

- گیسیا توروخدا اعصاب من روخورد نکن من این طوری

. خیالم راحت تره

- تودرقبال من مسئولیتی نداری چرا باید خیالت ازبابت من راحت باشه ؟ یعنی تونمیدونی

؟- . نه واقعا نمیدونم-

بس کن دیگه دست از سرم بردار من اگه نخوام باتوباشم باید کیو بینم ؟ چرا همش میخوای مواظب من باشی از کارم سردریاری؟؟؟

. اگه تالان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواد بفهمی-اینو گفت وگازش رو گرفت ورفت بدون اینکه منتظر جوابی

. بمونه یا اینکه خدافظی کنه

.... بغض کردم

....تورو خدا منو ببخش

... ببخش که باهات این طوری حرف زدم

... دلیلش رومیدونم اما نمیخوام باورکنم

...این طوری برای هر دو مون بهتره

... ببخش اگه دلت روشکستم

... اگه الان بشکنه بهتر از اینکه

...تورو خدا ببخش

...اگه دلت رو میشکنم

....اگه ناراحتت میکنم

بخاطر اینکه نمیخوام به کسی که مال من نیست دل ببندم

...

اشکام رو از روی گونم پاک کردم نگام رواز ماشین سیاوش که هر لحظه دورتر میشد گرفتم
ورفتم داخل

.

یکی دو روزی پیش پرنیا موندم وباهاش رفتم مطب تااینکه اون روز بعد از اینکه از مطب
برگشتیم جلوی در نیما . بهم زنگ زد

.. III ... پرنیا نیماست -

... خب جواب بده - نه ... تو جواب بده - من ؟ -

آره ... بین اگه جواب بدی ب هت قول میدم به ثانیه -

...نکشیده عاشقش بشی

دیگه فرصت مخالفت کردن بهش ندادم وگوشی رو دادم بهش هنوز به دقیقه نکشیده خنده
نشست رولباش

... اول سلام -

...-

نه من گیسیا نیستم -

...-

... دوباره خندید

درسته اسم من رو از کجا میدونی ؟ -

...-

... چند لحظه گوش‌ی لطف‌ا-

...بعدهم گوش‌ی رو دادبه من و خودش رفت داخل

الو-

سلام-

... نیما خیلی خیلی ازت ممنونم خییییلی - چرا-

میدونی ازکی تاحال خنده پرنیا روندیده بودم ؟ - ... پس بگو دیگه دلکک گیر آوردی -
ناراحت نشودیگه -

- ناراحت نشدم ... نامرد حالامیای تهران به ما نمیگی نه ! همین الان باید بینمتالان؟؟ -

آره همین الان ... بگو کجایی من پیام اون جا-

... نه توبگو من میام-

. باشگاه سیاوش ... توکه نمیدونی کجاست-

... چرا اتفاقا میدونم-

... پس بیا اونجا-

. نه نه ... نه اونجا نه خواهشا بجای دیگه رو انتخاب کن - چرا ؟ اتفاقا سیاوش هم اینجاست

دوباره اخماشو ریخته -

توهم خودشو کرده انگری برد... بیابخندونیمش

...نیما اصرار نکن دیگه نیام اونجا-

- باشه... هر طور راحتی پس بیا اول همون خیابون وایسا من

. میام دنبالت

. باشه... پس فعلا-

بعداز اینکه بانیم حرف زدم به پری یه اس دادم که میخوام . برم پیش نیما بعدشم درو بستم
ورفتم

سر خیابون منتظر نیما بودم ورفته بودم توی فکر که از دور یه ماشین دیدم که صدای
ضبطش رو تاته باز کرده بود ...وباصدای ضبط ماشین تکون میخورد
. بیشتر که دقت کردم دیدم نیماست

...باسرعت بالا رسید به من وگفت : پپر بالا

چونکه بدجا وایساده بود سریع رفتم سوار شدم ، به هم سلامی دادیم ونیما راه افتاد وچند
دقیقه بعد جلوی یه . کافی شاپ نگهداشت
... از ماشین پیاده شدیم ورفتم داخل

خیلی خلوت بود ، همینکه نشستیم صاحب کافی شاپ که فک کنم دوست نیما بود اومد و گفت
: به به سلام

آقانیما... معرفی نمیکنی ؟

- سلام آقاشاهین ... چرا معرفی نمیکنم ... این گیسیاست

... عشق من

- به سلام خانوم پس گیسیا خانوم شما یید... آقا نیمای ما

...خیلی از شما تعریف می کنه ها از من؟؟؟-

! بله... از شما-

نیما -بسه بسه منکه همون همیشگی ، توچی میخوای گیسیا ؟

. من ؟ خب ... منم هرچی توسفارش دادی-

نیما چشم و ابرویی واسه شاهین بالا انداخت وگفت : حال میکنی ؟

... من فقط از حرف نیما تعجب کرده بودم

؟؟؟ "عشق من "

.... اصلا باورم نمیشه نیما ؟؟؟؟

شاید شوخی کرده مگه میشه ؟

ولی ... خودشاهین گفت که خیلی از من تعریف میکنه .

همون طور توی فکر بودم که نیما گفت : جا خوردی نه ؟

... خیلی-

من ... خیلی وقت بود که میخواستم بهت بگم ولی -

. فرصتش الان پیش اومد

. امروزم فقط آوردمت اینجا که حرف دلمو بهت بزنم

!! نیما-

. گیسیا گوش کن-

من ... تابحال عاشق نشده بودم ولی تورو که دیدم

... فهمیدم نمیتونم که فقط پسر عموت باشم

. از اولشم دوست داشتم

... صدای نیما بغض داشت منم بغض کرده بودم تودیکه چراااا

آخه چرا منکه سعی کردم کسی روبه خودم وابسته نکنم چرا این طوری شد ???

- نیماااا ... این طوری نباش ... بخند... من دلم فقط به

... خنده های تو خوشه

... منم دلم به تو خوش بود ... هه-

ازاینکه نیما روتو اون حال میدیدم خیلی ناراحت بودم آخه تقصیرمن بود همون طور بغض کرده بودم و سرمر و انداخته بودم پایین که نیما نگام کرد و گفت : تو چرا ناراحتی ؟
... تقصیرمنه که تو نمیخندی -

- نترس من ازاین حرفا پروترم از اولشم میدونستم که
. بهم نمیرسیم از اولش ؟ -

... آره ... از کارای تو و سیاوش -

- هه ... من ؟ سیاوش ؟ چه خیالاتی ! ببین بزار خیالت روراحت کنم اگه چیزی بین من و سیاوش بود که از اولشم . نبود همین یکی دوروز پیش همه چی رو تمومش کردم نه دیگه
... هیچی تموم نشده - تواز کجا میدونی ؟ -

... از حال امروز سیاوش -

. من از اولش هم فهمیده بودم یه چیزی بین شما دو تاست
.. اشتباه میکنی -

- نه اشتباه نمیکنم هر کس جای من بود و نگاه های سیاوش ... روبه تو میدید میفهمید که
سیاوش عاشقه

.. اون اگه حسی هم بهم داشته باشه ترحمه همین -

... نه ... پس واجب شد که بهت ثابت کنم -

اوایل رفتار سیاوش عادی بود ولی کم کم مشکوک شداون شب که از پله ها افتادی ومن بردمت توی اتاق سیاوش

... مارودید ... از نگاه جفتتون میشد فهمید که خبریهیا اون روز که باهم آب بازی میکردیم اون روز سیاوش تازه ماجرای اونشب رو فهمیده بود ، تاوقتی که تو بری تو .ویلا داشت نگات میکرد

سرمیز موقع شام وناهار لحظه ای نبود که تورو زیر نظر

...نداشته باشه

هه... تازه من خودم چندبار دیدم که از عمد دستش رودراز

میکرد سمت همون چیزی که تو میخواستی برداری

هربار نگاهتون به هم تلاقی میکرد توش پراز حرف بود روز تولد سارا یادته ؟

من رفته بودم توی کلبه ام اون روز قراربود توباسیاوش بری بیرون ولی خیلی دیر کردی سیاوش تو مدتی که توحیاط وایساده بود به ساعتش نگاه

. میکرد ومیخندیدهر وقت میرسیدیم به ویلا اولین جایی که نگاه میکرد

. پنجره اتاق توبود

.... نگو نیما.... توروخدا نگو

یادته اون روز که توبالای چهارپایه بودی ومن تکونش دادم

؟

عکس العمل سیاوش رویادته ؟ میخواست منو بکشه .اینارو ول کن وقتی برای تولد چراغ هارو خاموش کرده بودیم من فهمیدم که سیاوش روی پله هاست از همون موقع زل ... زده بود به تو

- دیدی گفتم اشتباه میکنی ؟ اون به سارا نگاه میکرد نه ... من

- ای بچه خنگ ... اون وقتی دید که حواست بهش هست نگاهش رو انداخت روی سارا یعنی تواینو نفهمیدی ؟اون روز که رفته بودیم کوه سیاوش خودش رومی انداخت ...از راهی که تو داری میری واز پشت سر مراقبت بود .توی تله کابین خودشو کشت تاباهم باشید

هروقت که از دراتاق همدیگه رد میشدید نمیتونستید بی .تفاوت باشید حتی اگه درحد یه شکلک درآوردن بود یادمه یه روز مادر بزرگ یه حرفی زد وتو ناراحت شدی ورفتی تو اتاق اصلا میدونی سیاوش اون روز چه کار کرد؟ نه-

خواست غذات روبرات بیاره بالا که مادر بزرگ گفت -

. بذار تنها باشه

سیاوش هم برای اولین بار تورو نادربزرگ وایساد وگفت:

... اون به اندازه کافی تنها هست چرا با حرفاتون آزارش میدید؟

شما که نیدونید اون اینقدر مغروره و حاضر نمیشه اینجا بشینه واقعا لازمه که اینارو بگید؟
اون لحظه بیشتر برام جالب بود جواب مادر بزرگ رو بدونم بخاطر همین پرسیدم: نیما ...
مادر بزرگ چی جوابش روداد؟

. گفت به نفع خودشه که غرورش رو کنار بذاره- یعنی چی؟-

... نمیدونم حرفش رو جدی نگفتم

حالا کنجاو نیستی بدونی سیاوش بعدش چه کار کرد؟

!!! نه-

... دروغ گفتم کنجاو بودم اما میترسیدم بشنوم

... تاهمین جاش هم زیاده روی کردم

. حتی تحمل یه لحظه دوری اش آزارم می داد

... ولی من میگم-

بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرفو زد سیاوش بلند شد که بره مادر بزرگ بهش گفت که
غذاش رو بخوره که سیاوش

. گفت: این غذا دیگه از گلوم پایین نمیره

اون جا بود که اگه شک داشتم بهت علاقه داره شکم به

. یقین تبدیل شد

تازه تولد سارا رو یادته؟ میدونی سیاوش چی کار میکرد؟

... آره ... هدیه هارو کادو میکرد-

یادته که من کاغذ کادوهارو باخودم بردم ؟-

آره... گفتی نیخوای بچسبونی دیوار کلبت راستی - چسبوندی ؟

.. بحثو عوض نکن گیسیا-

میدونی روی کاغذ کادوها چی دیدم ؟

سیاوش اسم همه رو کج و کوله و داغون نوشته بودولی اسم تورو باخط خوش نوشته بود
کنارشم چندتا قلب کشیده

...بود

دیگه بغض هر دو مون داشت میتراکید و چشم هامون قرمز شده بود که شاهین سفارشامون
رو آورد

بعدش نیما برای اینکه من رواز اون حالت بیرون بیاره لپمو کشید و گفت : درسته که تومال
من نمیشی ولی بهت قول میدم یه زنی بگیرم که جفت خودت باشه پرو و تخس

...

. بعد دوتایی باهم زدیم زیر خنده

... بعد دوباره گفت : واقعا که آشوبی نیما چرا میگی آشوب ؟- ... من نمیگم سیاوش میگه-

پرو... خوبه منم بهش بگم زلزله ؟-

حالا به روش نیا ولی وقتی تونیستی بهت میگه دختر -

... آشوب

.. شیطان بلا حسابی دل پسر عموی منو بردی ها اون شب وقتی رفتم خونه اهنگی که سیاوش گذاشته بود ... رودانلود کردم

..هه.... دختر آشوبی که نیما میگفت توی اون آهنگ بود پس درست حدس زده بود سیاوش اون آهنگ رو بخاطر

! من گوش میده

چند روز گذشت پرنیا هرروز میرفت پیش ایلیا من همه جلسه ها باهاش نبودم چون ایلیا بهم گفته بود بذارم پرنیا ... تنهابره که بهم وابسته نشه

بعداز اون چند روزی که تو تهران موندم پیش پرنیا

احساس کردم یکم حال وهواش بهتر شده بااینکه خودم خیلی

بخاطر سیاوش حال وروز خوبی نداشتم ولی بااین حال

... سعی میکردم جلوی پرنیا بگم وبخندم

تعطیلات عید بود قرارشده بود منم بابچه ها که میخوان

... برن شمال برگردم

.... همه بودند

موقع رفتن نیما کلی به شهلا خانوم اصرارکرد که بذاره ماشین ببرن ولی نداشت که نداشت

نیماهم قایمک ی

...موتورش رو آوردوبا موتور اومد

... من خیلی دلم گرفته بود ، خیلی

... ازاینکه نمیدونستم باید جواب دلم روچی بدمسیاوش بخاطر اون روز که باهاش بد حرف

زدم هنوزم دل

... خوره

آخه هزاون روز به بعد رفتارش خیلی باهام سرد شده

...خیلی .

حقته گیسیا خانوم... حقته حالاخوبه ؟

خوبه یکی دیگه باهات سرد رفتارکنه ؟ خوشت میاد؟

اینقدربااین افکار خودم رو زجر میدادم که توی این مدت که تهران بودیم کلا یه آدم دیگه

شده بودم تقریبا بقی همم میدونستند که بخاطر پرنیا خیلی حال خوشی ندارم بخاطر همین

اصرارنمی کردند که تو شلوغ کاری هاشو ن . شرکت کنم

آخه توی راه شمال بچه هاهمش از ماشین بیرون میوندند وجیغ میکشیدن وآهنگ میخوندن

ولی من اصلاحوصله ... این کار هارونداشتم

سارا وایلیا ومهرسا توی یه ماشین بودند من وملیکا هم تو ماشین سیاوش ونیماهم که
 باموتورش می اومد منعقب نشسته بودم وملیکا جلو اون روز داغون بودم....
 داغون خودم نمیدونم چرا اصلا نمی تونستم بینم پرنی ااینقدر عوض شده نمی تونستم
 حرفای نیما رو فراموش
کنم از همه بدتر

. تحمل رفتارهای سرد سیاوش رو باخودم نداشتمتوی ماشین که از نشستن خسته شدم کیفم
 رو گذاشتم روی صندلی وسرم رو گذاشتم روش اماصدای جیغ هایملیکا نمی داشت آروم
 بگیرم هربار که می اومدم چشم
 ...روهم بذارم صدای جیغ ملیکا میرفت هوا
 همون طور تو ماشین خوابیده بودم وفکر میکردم که یهو

ماشین توسرعت یه ترمز محکم گرفت من ترسیدم وبلندشدم ماشین ایلیا هم ایستاد اولش
 فکر کردم تصادف

... کردیم که صدای سیاوش بلند شد

اه...ملیکا بس کن دیگه حوصلم روسر بردی چقدر -

. دادمیزنی

اگه میخوای این طوری جیغ جیغ کنی برو توی اون یکی ماشین ها ..نیما اومد سمت ما وگفت :
 چی شده ؟ملیکا - اه اه... اصلا معلوم نیست این دوتا امروز چگونه

. شدن برج زهرمار ... ایششش !! بی مزه ها

نیما - زهرمار ... صدای جیغات گوش من رو کر کرده خب

این بی چاره ها سرسام گرفت ن

سیاوش از ماشین پیاده شد بقیه هم که توی ماشین ایلیا بودند پیاده شدند و یه خستگی
درکردند و دوباره سوار

شدند این بار ملیکا رفت تو ماشین ایلیا و منم رفتم جلو

. سوار شدم

وقتی سیاوش خواست ماشین رو روشن کنه بهش گفتم:

... چی کارش داشتی طفلکی رو ناراحت شد

خیلی آروم همون طور که ماشی رو روشن میکرد گفت :

... دوس ندارم صدای شادی یکی دیگه تو ماشینم بیچه

... دوباره باحرفش بغض گلوم رو فشارداد

... یاد روزی افتادم که با سیاوش داشتین میرفتیم تهرا نچقدر من جیغ زدم حتی بیشتر و بلندتر

از ملیکا ولی سیاوش چیزی بهم نگفت ... سرم دادند... حتی اون لحظه . هم نگرانم بود

...دیگه بغض داشت خفه ام می کرد

نمیتونستم جلوی سیاوش گریه کنم همش بغضم

. رومیخوردم

همون لحظه که ناراحت بودم و دستم زیر چونه ام بود

: بیرون رونگاه میکردم سیاوش آهنگی رو پلی کرد دلخوری از بغض پُـرُری میفهمم ناراحتی
غصه داری میفهمم م

دلواپس فردای با من بودنی

..دلگیری از من اما درگیر منی داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم م من بهت حق میدم من
حالتو میفهمم م داری دل میزنی دل میکنی تو کم م ..من بهت حق میدم من حالتو میفهمم نبض
احساستو میگیرم و حالت خوش نیست ایندفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست دارم می
بازمت ای داد بی داد خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بی داد

..خودم کردم که لعنت بر خودم باد خدایا... آخرش چی میشه ؟

قراره دل سیاوش هم نثل دل نیما بشکنه ؟ چیکارکنم ؟

... کاش هیچ وقت پام روتو اون ویلا نمیداشتم

. کاش ... کاش هیچ وقت سیاوش روندیده بودم

.... کاش ... کاش ... کاش

وقتی رسیدیم ویلا من رفتم توی اتاقم ویه دل سیر گریه کردم آخه بعد از تعطیلات عید دیگه هیچکدومشونرو نمیتونستم ببینم هرکس میرفت دنبال سرنوشت خودش

... ومنم میرفتم پیش مامان و بابا

... خلاصه اینکه تمام روز رو توی اتاقم موندم و گریه کردم دلم گرفته بود درست مثل اون

روز که کنا دریا نشسته بودم

. و گریه میکردم درست مثل اون روز غمگین بودم

... تنها تفاوتش این بود که دیگه سیاوشی در کار نبود

... خودم باعشش شدم

... دیگه نبود اشکام رو پاک کنه ، بهم آرامش بده

... دیگه نبود

یکی دوروزی رو همین شکلی گذروندم

یواش یواش داشتم همه ی زندگیم رو از دست میدادم چون

... زندگی ام توی یه کلمه خلاصه میشد

! سیاوش

دوسه روز دیگه بچه ها برمیگشتند تهران اون روز من توی

... اتاقم نشسته بودم که یکی در زد کیه ؟-

ایلیام ... دروباز میکنی ؟-

... در بازه بیاتو-

نشسته بودم روی تخت وزانوهام روبغل کرده بودم وکلاه .. لباسم روهم انداخته بودم روی سرم که ایلیا اومد داخل اما به تنهاکسی که حواسم نبود ایلیابود چون پشت سرش ..سیاوش وایساده بود

نشسته بود روی نرده های وسط سالن یه پاش روخم کرده بودو دستش هم داشت میکشید توی موهای اصلابالا . رونگاه نکرد سرش پایین بود آخه تودیکه چته ؟ توچرا ناراحتی ؟
... من دارم میرم ... من دارم تنها میشم
. ایلیا واومد داخل ودررو بست

به ایلیا نگاه کردم دست به کمر وایساده بود وزل زده بود

توچشم هام وگفت : فک کنم باید به جلسه مشاوره هم واسه توبذارم نه ؟ من چرا ؟-

- خودت بگو... الان ۴روزه که اومدیم ابن جا کمتراز

۶ساعت دیدمت ... یعنی چی ؟ چراخودتو تواتاق حبس کردی

- ؟

... حبس نکردم

پس چه کار کردی ؟ این کار اسمش چیه ؟-

دوباره بغض کردم دلم میخواست همه چیز روبه ایلیابگم

... ولی نمیشد

- گیسیا ... تو خیلی قوی بودی مثلا میخواستی پرنیا روبه حالت قبلش برگردونی اما الان

خودت حالت خیلی بدتر

. از پرنیاست

. چی شده؟ به من بگو من مثل داداش بزرگتم

- ... دلم تنگ شده برای کی؟-

- برای همه ... برای همه کس برای همه چیز ... دلم برای مامانم تنگ شده برای بابان

تنگ شده دلم برای بگوبخندامون تنگ شده ... برای پرنیا تنگ شده برای

. رفاقتمون برای لبخنداش... برای شیطنتامون

برای خونمون... برای خاطره هاش برای روزای گذشته وبعد تودلم گفتم : برای سیاوش

برای مهربونیش.. برای

خودم همونی که شاد بود میخندید... همونی که عاشق نبود... همونی که مغرور بود... همونی

که ... هه ... مثلا خاص بود

- خب اینکه چیزی نیست ... دوماه دیگه پدرو مادرت

...برمیگردن دوباره به خانواده میشد

پرنیاهم که سپردیش دست من... یادته؟ من بهت قول میدم تا چند وقت دیگه بشه همون
پرنیای سابقی که

میگی

. تازه به چیز دیگه هم باید بهت بگم چی؟ -

- بین تو پرنیا روبهتر از من میشناسی میخوام به چیزی

...بهت بگم اگه نظرت مثبت بود به پرنیا هم میگم جیو میخوای بهم بگی؟ - ... اول بخند
تابگم - ایلیا حوصله ندارم - منم نمیگم -

باشه میخندین بیا خوبه؟ - بعدهم به خنده الکی تحویلش دادم
..ته این خوب نیست -

بعد هم اوند جلو و شروع کرد من رو قلقلک داد منم که

...قلقلکی بلند بلند زدم زیرخنده

.از کارش دست کشید وگفت : آهااا ... حالاشد

بین چند وقت پیش که تو با پرنیا نیومده بودی مطب نیما اون جا بود و پرنیا رودید همش
میومد دربارش ازم سوال

. میکرد فک کنم از پرنیا خوشش اومده

از وقتی هم که فهمیده پرنیا دوست صمیمی توئه بدتر

پيله کرده هرچقدر بهش میگم اون الان تو وضعیتی نیست که تو بخای باهاش دوست بشی
 تو گوشش نمیره میگه
 . نمیخوام دوباره احساساتم رو قایم کنم یا؟ راست میگي؟
 ...آره بابا-

میدونی به نظرم بد نیست باهم آشناشون کنم چون این طوری پرنیا میتونه حامد رو فراموش
 کنه هم اینکه نیم امیتونه تو روحیه اش کلی تاثیر مثبت بذاره میشناسی اش
 ... که

بنظرم بد نیست حالا چطور به پرنیا بگم؟ .. خودم بهش میگم ... یه فکرایي کردم - چی؟
 . حالا خودت دوسه روز دیگه زنگ بزنی پرس - چرا دوسه روز؟

ما پس فردا برمیگردیم تهران دیگه ... بعدشم جلسات - ... پرنیا دوباره شروع میشه
 حالا هم پاشو بیا بیرون میخوایم این روروز آخر و خوش
 ... بگذرونیم!!!!!! ... پاشو

در جوابش لبخندی زدن و ایلیا دروباز کرد و رفت بیرون دوباره سیاوش رو پشت در دیدم این
 بار نگاهامون بهم
 تلاقی کرد ایلیا وقتی متوجه نگاهای من و سیاوش شد

...درون بست و رفت

این بار دیگه زل زد تو چشم هام... هنوز لبخند روی لب هام بود فکر میکردم الان مثل من
لبخند میزنه و میاد پیشم ... و خوشحالم میکنه

اما...

...نیومد

. بعد چند لحظه نگاهش رو ازم گرفت و رفت

...لبخند از رو لبام برداشته شد

... سیاوش من این ای طوری نبود

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیرون روی پله ها نیما رو دیدم چشمکی زد و گفت : دیدیش
؟ از صبح تا حالا اونجا

...بود

بعدشم چشمکی زد و خواست بره که جلوی راهش رو

!! گرفتم و گفتم : نگفته بودی چیو؟ -

... که پرنیا رودوس داری -

حالادیگه ... گفته بودم اگه تورو بدس نیارم یکی رو -

... انتخاب میکنم که مثل خودت باشه

...ولی پرنیا اصلا مثل من نیست ا-

پس مث کیه ؟-

...مث تو- یعنی چی ؟-

یعنی یه آدم شوخ وشاد وبامزه ودوس داشتنی ومهربون -

.... وخیلی بامعرفت

الان میخوای بگی تو شادو مهربون وبامعرفت نیستی ؟-

جواب ندادم ولی تودلم گفتم : مهربون نیستم چون دل

...سیاوش روشکستم

بامعرفت نیستم چون جواب محبتاش رو اون طوری دادم

. ولی.... منم یه روزی شادبودم

فردا صبح بعداز صبحونه همه قرار گذاشتیم بریم کنار دریا

... و خوش بگذرونیم

من یه پیرهن مدل مردونه سفید پوشیدم که جنس نرم وقشنگی داشت یه شلوار دمپای سفیم

هم پوشیدم وشا صورتی ای هم پوشیدم ودسته هاش رو ازپشت بستم وگوشواره های آویز

نگینی صورتی هم انداختم و دمپاییهای لانگشتی صورتی هم پام کردم ورفتم پایین ،همه

...بودن بجز سیاوش

همینکه رسیدیم لب دریا ملیکا رفت و خودش رو انداخت توی آب ماهم جمع شدیم و یکی
بدونه چوب برداشتی م

...و شروع کردیم به نقاشی کشید ن

ایلیای زن ذلیل که همش روی ماسه هامی نوشت سارا

... عشق من

... من سارا را دوست

... و ساراهم جوابش رو براش مینوشت

مهرسا هم داشت یه دختر و پسر فانتزی میکشید منم یه

... قلب شکسته کشیدم البته بدون منظور

حالا نیما این وسط اومده در جواب ایلیا نوشته : دوست ... دارم چیه ؟ سریع برو سر اصل مطلب

بعدم رفت سر نقاشی مهرسا و خرابش کرد و پسره رو

... در حال فرار کشید دختره هم دنبالش

خلاصه اینقدر این طوری مسخره بازی دراوردتا هممون افتادیم دنبالش و گیرش انداختیم

و زیر شن و ماسه ه ا دفنش کردیم و شن و ماسه هارو ریختیم روش (خخخخخخ)

بعد از اون نیما اومد کنار نقاشی من و یه چسب زخم کشید

.... روی قلبم و گفت : دیگه نیمنم غصه بخوریا

... بعدم دست من رو کشید و برد تو جمع

یه مدت که گذشت ازپیش بچه ها اومدم کنار ویه گوشه

نشستم و به دریا نگاه کردم محو تماشای دریا بودم که

... احساس کردم یه چیزی وسط دریا دیدم اون کیه ؟

.... انگار داره شنا میکنه

...نزدیک تر شدم

....نه

... اون

... اون ملیکاست

... داره توآب دست وپا میزنه

.... وای

... نمیتونه شنا کنه خیلی دورشده

... باید کمک بگیرم براش

...همه مشغول خنده بودند

... بلند شدم و داد زدم : ملیکا!!!!!!

...ازاون طرف بچه هاصدام روشنیدنومنو نگاه کردند

...دروباره صدا زدم : ملیکا!!!!!!

بقیه که اون طرف بودند نگاهی به دریا انداختند ومتوجه

...قضیه شدند

...مهرسالهم اسمشو فریادزد

...دیگه همه ترسیده بودند پس... من اینجا چه کارم ??? مگه من کلاس نرفتم ???

... باید برم کمکش

...همه ی این اتفاقا توی یه لحظه رخ داد

.. دیگه موندن رو جایز ندونستم وپریدم ورفتم توی آب.... فقط میدویدم

وقتی کامل رفتم داخل آب یکمی شنا کردم تابه ملیکا

.... برسم

همینکه بهش نزدیک شدم سریع دستش رو گرفتم آب

... خیلی موج داشت

... یکمی جلوتر رفتیم

وقتی حس کردم ملیکا تعادلش رو بدست آورده ولش
کردم....

...موج آب هر لحظه بیشتر میشد

همینکه اومدم خودم رو به ساحل برسونم یهو احساس
... کردم عضله پام گرفت

انگار یکی داشت از زیر دریا من رومیکشوند به سمت
... پایین

دیگه تعادلم بهم خورد و جریان آب من رو کشوند به سمت.... دریا
... داشتم هر لحظه از ساحل دورتر میشدم

...دیگه کم کم نفس کشیدن هم برام سخت میشد همون طور که داشتم هر لحظه دورتر میشدم
یهو نیما

...وایلیارو دیدم که دارن به سمت من میدوند

میدیدم که نیما تابخواد برسه چند بار خورد زمین و از ایلیا
...عقب موند

...به زور نفس میکشیدم

... احساس کردم دارم خفه میشم

...پلکام داشت بسته میشد که

...احساس کردم کسی داره کمکم می کنه تا نجاتم بده

...چشمام تانیمه بازبود

...ایلیا رو دیدم که من رو بلند کرد و برد سمت ساحل

...با حرکت های سریع ایلیا دستام توهوا تکون میخورد

ایلیامن رو به سمت ساحل میبرد با چشم های نیمه بازم نیما رو بالا سرم دیدم که داره با ایلیا

حرکت

... میکنه

به ساحل که رسیدیم دویدن کسی از دور به سمت

...ما توجهم رو جلب کرد اون کی بود؟

...هنوز جواب سوالم رونگرفته بودم که چشمام بسته شد

...باچندتا سرفه دوباره چشمام روباز کردم

... روی شن ها خوابیده بودم

...قیافه نگران واشکی مهرسا وسارا رو دیدما یلیاهمش ازم میپرسید : خوبی؟

نیما هم فقط هول کرده بود

... به خودم مسلط شدم و بلند شدم

...همه نفس راحتی کشیدند ایلیا- خوبی؟

...آره-

... پاشو ببرمت تواتاقت-

... صدایی از پشت سرم گفت : من میبرمش

...برگشتم پشت سرم رونگاه کردم

...سیاوس بود باصدایی گرفته وچشمای قرمز

...بایه حرکت من روگرفت توی حصارش وبلندم کردچندقدم که جلورفت وازبقیه دورشدیم ،

اون مستقیم

. جلورونگاه میکرد ومن خیره شده بودم توچشاش

...سیاوش-

بدون اینکه نگام کنه گفت : هیچ وقت مراقب خودت ...نیستی

...همه کارات عجولانه است

...اصلا نمیفهمی که چی کار میکنی

...بعدم به من میگی نمیخوام مراقبم باشی

فقط روبه رو رو نگاه میکرد

...دوباره گفت : من نمیتونم مراقبت نباشم

...نمیتونم نگرانت نباشم

...چه بخوای چه نخوای

هیچی نگفتم... همینکه صداشو شنیدم همینکه فهمیدم

...بازم دوسم داره خودش برام یه دنیا بود

...فقط سرم رو گذاشتم رو شو نه اش

... صدای قلبش روحس می کردم

... چقدر تند میزنه

!دستم رو گذاشتم روی قلبش و آروم گفتم : منو ببخش همون لحظه از لای دکمه های باز لباسش

دوباره همون

...زنجیر رو دیدم

...برام آشنا میومد

دستم رو نزدیکتر کردم که زنجیرش رو بیرون بکشم و نگاهش کنم

اما همینکه دستم به گردنبندش خورد یهو پاش روبه دیوار تکیه داد و من رو گذاشت روی

پاش و سریع مچ دست م و گرفت و گفت : چیکار میکنی ؟

... خواستم گردنبندت رو نگاه کنم -

هیچی نگفت و زل زد توچشمام و دوباره دستم رو محکم

...فشار داد

... آخ... سیاوش دستم -

سریع به خودش اومد و مچ دستم رو ول کرد و گفت:

. ببخشید... ببخشید

. بعد دوباره گردن بندش رو زد زیر لباسش و راه افتاد چرا این طوری کرد؟

... شاید نمیخواست گردن بندش رو ببینم

... رفتارش مثل دختر بچه هاست ... ایش

به درویلا که رسیدیم از سیاوش خواستم که من رو بذاره . پایین ولی گوش نداد

دلم نمیخواست که مادر بزرگ من و سیاوش رو تو اون حالت ببینه که آخرشم دید سیاوش
برای اینکه اذیت نشم

... گفت خودم رو بزخم به بیهوشی و منم همین کارو کردم وقتی رسیدیم داخل انتظار هر
رفتاری رو از مادر بزرگ

!!! داشتم بجز اینکه نگرانم بشه

... واقعا تعجب کردم

از پله ها که اومدیم بالا به سیاوش گفتم : حال منو میذاری پایین ؟ .. نه - چرا!!!! ؟ -

... دوس ندارم -

به دراتاق که رسیدیم دروبازکردومن رو گذاشت روی تخت وگفت : تا من برم یه نوشیدنی گرم بیارم میری یه دوش ... آب گرم میگیری

...اینوگفت ورفت بیرون

منم سریع رفتم و یه دوش آب گرم گرفتم ولباسام رو عوض کردم ازحموم که اومدم بیرون جلوی درسیاوش رو

... دیدم بازچی شده؟-

. چی میخواستی بشه ...برات نوشیدنی گرم آوردم-بعدهم تااتاق همراهی ام کرد، روی تخت کنارم نشست و چایی روداددستم حوله ام روی موهای خیسم بود داشت م ... چاییم رومیخوردم که دستش روآورد سمت سرم

... باتعجب نگاهش کردم

شروع کرد باحوله ای که روی سرم بود موهام روخشک کنه

. که دستشو گرفتم وگفتم : خودم خشک میکنم

...هییس... چایی ات روبخور-

...گفتم که خود-

!گفتم هییس-

دیگه چیزی نگفتم وبقیه چایی ام روخوردم اون هم همین طورکه موهام روخشک
میکردمیگفت : مدام باید یکیبالای سرت باشه بهت تذکرده ... تاتو چاییت روبخوری که

... باین موهای خیس سرما میخوری

چایی روتوموم کردم ونگاهی به سیاوش انداختم... دوباره

...شده بود همون سیاوش مهربون خودم

...زل زده بود توی چشم

...باز اون بغض لعنتی اومد سراغم

...دلم میخواست حرف دلم روبهش بگم ولی نمیشد

- ... سیاوش

جان سیاوش؟-

...من ... یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .. بابت اون روز- کدوم روز؟ -

...اون روز جلوی درخونه پرنیا اینا دیگه-

...منکه چیزی یادم نیاد-

حوله ام روکنار گذاشت ، موهام کامل خشک شده بود دستی به پایین موهام کشید وگفت :

گیسیا... میخوام... ی ه . چیزی بهت بگم چی؟-

....-

- ...خب بگو

یهو بغض کرد وچشاش قرمز شد دست از نوازش موهام

.کشید

... باصدای خیلی گرفته گفت : دوست دارم

...خیلی زیاد

! اینقدر که اصلا باورت نمیشه

بعدهم آرام سرم روچسبوند به شانه اش وگفت : اگه ... اگه

! ... اگه بری ... میمیرم

... این اولین باربود که این جمله رو بهم میگفت

"دوستت دارم"

...بغض هر دو مون شکست

... اشک توچشاش حلقه بست

...تقصیر منه

...تقصیره منه که داره اشک میریزه

... که ناراحته

..که بغض کرده

.... اه.... لعنت به من

این چه حرفیه که تومیزنی آخه ؟ یعنی چی که میمیرم ؟ مگه دست خودته ؟ مگه من میذارم ؟

دلم میخواست همه ی این حرفارو بهش میزدم اما

... نمیتونستم

... انگار لال شده ب ودم

اگه اون روز بهش میگفتم شاید دیگه اون همه روزای

! سخت درپیش نداشتم

... لرزش صداش رو مخفی میکرد

نمیدونم چقدر طول کشید که اون طوری در کنارش بودم اما بعداز اون سیاوش سرم رو از
شانه اش جداکرد بعدهمون طور که بغضش رومیخورد شونه رو برداشت و آروم

... آروم شروع کردبه شونه زدن موهای بلندم

... کارای اون روزش رو هیچ وقت یادم نمیره

... محبتاش

... گریه هاش

.. چشم های خیسش

... اشکای پاکش

بعد از اینکه موهام روشونه زد گفت : خب .. حالا دیگه

... باخیال راحت بگیرب خواب

منکه چشمام روبه زور باز نگه داشته بودم آروم سرم ..رو گذاشتم روی بالشو خیلی سریع چشم

هام گرم شد... سیاوش پتو رو کشید روم

آروم به خواب رفتم اما جای ب*و*س*ه ی داغی رو

... از طرف سیاوش روسر ام حس کردم

با اتفاقی که دیروز افتاد دیگه کسی حوصله نداشت تا عصر که همین طوری نشستیم وباهم

حرف زدیم ولی عصر

که شد قرار گذاشتیم باهم بریم پشت ساختمون اون شب بچه ها یه مهمونی خیلی کوچولو

واسم ترتیب داده بودند

... بعنوان آخرین مهمونی که دورهم هستیم

..قرار بود ساعت ۶ همگی پشت ساختمون باشی ساعت ۵ بود وهمه جا ساکت ساکت بودمن

بلند شدم

. وحاضر شدم

یه سارافن بلند مشکی تازیر زانوهام پوشیدم که آستین هاش مدل تنگی داشت یه سامورت

مشکی و کفش های عروسکی و رنی مشکی یه روسری سه گوش مشکی هم که طرح های نقره

ای روش داشت سرم کردم وقیافه ناراحت خودم روزیر آرایش مخفی کردم موهای آشفتمم

... از دو طرف بافتم

...ساعت ۶ دقیقاً همه پشت ویلا بودند

یه آتیش درست کردیم و همه دورش حلقه زدیم و نیما گیتارش رو آورد و همون اولش شروع کرد به آهنگ خوندن . ویه جورایی خداحافظی کردن

...دلم نمیخواست ت

...دلم خداحافظی نمیخواست

دلم نمیخواست تموم بشه اون روزایی که کنارشون

...شاد بودم و میخندیدم

...اتفاقای خوب

...یا حتی اتفاقای بد

...دلم واسه هر دوش تنگ میشه

... دلم میخواست امشب هیچ وقت تموم نشه

...هیچ وقت آفتاب پیدانشه

...هیچ وقت

... هیچ وقت از بچه هاوسیاوش جدانشم

تو این فکر بودم که نیما قبل از اینکه شروع به خوندن آهنگش کنه گفت : خب... این آهنگ
باقیه آهنگایی که ... تاحالا خوندم فرق داره ها همه باهم گفتیم : چه فرقی؟؟؟

- این آهنگ مخصوص مهمونمونه که شاید دفعه بعد که میام

... اینجا نباشه

... من رومیگفت

... میخواست واسم آهنگ بخونه

از طرفی دلم میخواست به آهنگش گوش بدم و از طرفی هم دلم نمیخواست صدای شکستن
قلب نیما رو دوباره

... بشنوم

... اون روز من و سیاوش داغون بودیم

... از اول تا آخرش زل زده بودیم به همدیگه

... نیما - میخونم ولی یه شرط داره همه گفتیم : چه شرطی ؟

- من یه آهنگ واسه گیسی میخونم ولی بعدش سیاوش

... هم باید از همون خواننده یه آهنگ دیگه بخونه قبوله ؟

نگاه کردم تو چشم های سیاوش که اصلا حواسش توجع

... نبود

نیما نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: قبوله ؟

چی؟ -

... آهنگ دیگه -

- ها..باشه.. قبوله ... این رو گفت وبعدهم نگاهی به من

. انداخت

تواین لحظه چشمم خوردبه سارا که داشت بالبخند به من

...وسیاوش که روبه روی هم نشسته بودیم نگاه میکرد

...یه مدته همش ماروزیر نظر داره

! حس میکنم یه چیزایی فهمیده

: از فکر بیرون اومدم ونیما آهنگش روشروع کرد می خوای بری از پیشم دیگه عشق منبی

همسفر میری سفر دلواپسم واسه ت و

دلواپسم واسه تو عشق من برو تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو تو رو خدا نذار یه

امشبم با گریه های من تموم شه قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه نذار که اشک چشم

من بریزه پشت پای تو کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه منم همون که عشق تو تموم زندگیشه همون که

دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه کی مته تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من گریه نکن آخه
طاقت ندارم و می میرم و

....می خوام تو رو راحت برو عشق من

آهنگ روتا همین جا خوند وهمه واسش دست زدن

... سیاوش زیرلبی پوزخندی زد به آهنگ نیما

نیما ایندفعه گل کاشت صدش خیلی قشنگ شده بود ولی همش داشت به سیاوش طعنه

میزد بعداز اینکه نیم ا

.آهنگشو خوند گیتار روداد به سیاوش

...نمیدونم بااین کارش دنبال چی بود

... اما فک میکنم میخواست حرف دل سیاوش رو بدونهسیاوش گیتاروگرفت وبعد چند لحظه

مکث شروع کرد به

: خوندن آهنگ امشب

میخوای بری بدون من

خیسه چشای نیمه جون من حرفام همیشه باورت

چیکار کنم خدایا!!!!!! راحت داری میری که بشکنم عشق م بذار نگات کنم یکم شای د باهم
بمونه دستای م ا بجون تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من نرو توهم دیگه دلم رو نشکن دلم جلو چشات داره میمیره
نگام نک ن

بذار دلم بمونه روی پاهاش فقط یذره اخه مهربون باش خدا ببین چه جوری داره میره آره تو
راست میگی که بد شدم آروم میگی که جون به لب شدم امشب بمون اگه بری چیزی درست
نمیشه

ساده همیشه بی خبر بری عشقم بگو همیشه بگذری از من بگو کنارمی همیشه
تورو خدا ببین چه حالییم نگو که میری دلم میخواد که دستامو بگیر ی نرو بدون تو شکنجه
میش میپیشم بمون

دیگه چیزی نمیگم اخریشه کسی واسم شبیه تو همیشه بمون الهی من برات بمیر م
بعدازاینکه آهنگش تموم شد یه لحظه سرش رو آورد بالا

... ونگاه کرد توچشام

...چشاش قرمز شده بود

سریع گیتارو داد دست نیما وبلند شد ورفت من داشتم

... باچشم دنبالش می‌کردم

یعنی... واقعا دوس داره که من پیشش بمونم؟

.... این سیاوش بود که به من میگفت نرو یا... یا اینکه فقط یه آهنگ ساده بود؟

...بین آهنگ نیما و سیاوش یه دنیا فاصله بود

دیگه اینقدر رفتم توی فکر سیاوش که نفهمیدم کی همه... از کنار آتیش بلند شدند و پراکنده شدند

همینکه خواستم منم بلندبشم نیما اومد کنارم نشست و گفت: دیدی؟؟؟ چیو؟؟؟-

اینکه گفتم سیاوش دوست داره دیگه از آهنگش هزارتا -

.حرف میشد فهمید

...اون فقط یه آهنگ بود-

.نه دیگه... مال منم فقط یه آهنگ بود ولی حرف دل بود-

وقتی یکی رو دوس داری و میگی عشق من برو...تنها برو

..یعنی دوسش داری ولی باید ره‌اش کنی

...ولی وقتی یه نفر باهمه جون دلش می‌گه نرو

...یعنی... هیچ رقمه نمی‌خواه از دستت بده

چیزی نگفتم که دوباره نیماگفت : حالام پاشو... پاشو برو

...پیشش تادق نکرده

...ولی-

... ولی نداره برودیگه- مگه کجارفته؟؟؟-

...اون طرف ویلاست پشت ساختمون-

...آخه-

... پاشووووووو-

آروم بلند شدم ورفتم اون طرف ویلا همینکه به پشت

...ساختمون رسیدم سیاوش رو دیدم

نشسته بود رو زمین وتکیه داده بودبه دیوار و دستاش رو انداخته بود روی پاهاش وهم چنان

چشم هاش

... قرمزبود

...بادیدنش تو اون وضع قلبم گرفت

...آروم صداص زدم :سیاوش

... نگام کردوزل زدتوچشام

!!! گیسیا-

آروم رفتمونشستم کنار همون دیوار همینکه نشستم گفت

: چرا اون جا؟ پس کجا؟؟؟-

... بادستش زد روی زمین کنار خودش و گفت اینجا واسه اینکه از اون حالت بیرون بیارمش

گفتم : دوربین مخفی چیزی نداره اینجا؟؟؟ خندید و گفت : مگه میخوایم چه کار کنیم ؟

...هیییییی !!! خاک تو سرم-

...ورفتم یکم دورتر

..عه-

بعدم اومد درست نشست کنارم و آرام گفت : حتی طاقت

. اینقدر دوری هم ندارم

هر دو ساکت شدیم هیچی نگفتیم هیچ کدوممون

...نمیخواستیم بغضمون شکسته بشه

...چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد

... سکوتش داغونم میکرد

...نمیتونستم تحملش کنم

همون طور که کنارش نشسته بودم یهو سرم روبرگردوندم

... که حرفی بزnm ولی خشکم زد

من حواسم نبود که سیاوش داره نگام میکنه وهمینکه ... برگشتم صورتامون دقیقا روبه روی هم قرار گرفت

... فاصلمون خیلی ازهم کم بود

.... خیره بودیم تو چشم های همدیگه

... نفساش به صورتم برخورد میکرد

خجالت کشیدم وفک میکنم همون لحظه سرخ شدم وقتی سیاوش چهره خجالت زدم رو دید نگاه متعجبانش رو آروم ازم گرفت من لبمو گاز گرفتم و سیاوش یکم فاصلش

رو زیاد کرد

... و تا آخرش دیگه توچشام نگاه نکرد

اینجا بود که حس کردم که حسش نابه وعشقتش پاک

.... صبح زودتر ازهمه از خواب بیدار شدم خیلی استرس داشتم دلم نمیخواست لحظه تلخ

... خداحافظی برسه

... خداحافظی ازدوستایی که خیلی واسم عزیزاند

... ایلیا

یه دوست مهربون ، یه همدم ، کسی که اگه نبود شاید . امیدوی واسه خوب شدن پرنیا نداشتم

... سارا

مهربون ترین دختری که تابحال دیدم ، دل سوز درست

. مثل یه خواهر بزرگتر

... نیما

رفیق تنهایی ام ، یه حامی ، کسی که باعث شد سیاوش

. روبهتر بشناسم

... مهسا

کسی که خیلی باهاش صمیمی بودم ، شایداگه مهسا نبود

. اصلا به من خوش نمیگذشت

...ملیکا

درسته میونه ام خیلی باهاش خوب نبود ولی همیشه به

. چشم خواهر کوچیکه بهش نگاه کردم

... به اسم سیاوش که رسیدم بغض کردم

... همه ی زندگی ام ، دلیل نفس کشیدنم

اون روز واقعا طاقت بیرون اومدن از اتاق رونداشتم یه

یادداشت نوشتم و توش گفتم که مجبور شدم برم جای یونتونستم برای خدا حافظی بمونم وبعد

چسبوندمش روی

. در اتاقم و رفتم توی اتاق و درو قفل کردم

منو ببخشید چون واقعا خدا حافظی واسم خیلی سخت بود

...

خیلی...

حدودا یکی دوساعتی تواتاق نشستم و به خاطرات خوبی ... که توی این مدت داشتم فکر

کردم که صدایی اومدهمه حاضرید؟؟؟ زودباشید صبحونه بخوریم راه می افسیم -...ها

... ما حاضریم -

... بچه ها بیاید بریم صبحونه -

... کسی جانمونه رفتیم ها -

... صبر کن بابا از گیسیا خدا فظی نکردیم -

... کجاست ؟ از صبح ندیدمش -

... احتمالا تو اتاقشه الان میرم صدا -

... عه ... بچه ها

... اینجارو چیه ؟ -

چیشد ؟ -.. نوشته رفته بیرون نتونسته وایسه باهاش خدا فظی کنیم -

... حیف شد روز آخری اصن ندیدیمش - یعنی دیگه کلا نمیبینیمش ؟ -

... کاش شب باهاش خدافظی میکردیم-

... اشکال نداره ... خداکنه دوباره ببینیمش-

هر کس یه چیزی میگفت تا اینکه بعد چند دقیقه همه دیگه رفتند خودم روجمع وجور کردم
 واشکام روپاک کردم ... که صدایی شنیدم که منو شکست
 ! گیسیا-

... صدای سیاوش بود

... جوابی ندادم

... منکه میدونم تواتاقی-

... خواستم

... خواستم بهت

... بهت یه چیزی بگم

... بگم که

... که

... بغض مانع حرف زدنش میشد

! بگم که ... نرو

... اگه توهم یکم

... فقط یکم بهم علاقه داری

... خواهش میکنم ترکم نکن

من...

من...

...بدون تو

... می میرم

...باین جمله بغضش شکست و سریع رفت

...فقط یه دربینمون فاصله بود که اگر اون در نبود

... خدااااااااااا

... چیکار کنم؟ من بدون اون نمیتوم زندگی کنم

بعداز رفتنش سریع رفتم پشت پنجره که فقط برای آخرین

... باربینمش

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای گریه ام بلند

... نشه

کسی حواسش به من نبود همه داشتند سوار ماشین

... میشدند

فقط به نفر متوجه حضور من پشت پنجره شد و اونم سیاوش

... بود

... دلم میخواست به حرفش گوش کنم و اینجا بمونم چند لحظه بعد سیاوش نگاش روازم گرفت

و سوار ماشین

... شد و رفت یعنی همیشه ؟

میشه که همین جا بمونم ؟ میشه ؟؟؟؟

... آره

چرا نشه ؟

با این فکر چون تازه ای گرفتم میخواستم این بار به حرف

... دلم گوش کنم

...

چند روزی از اون ماجرا گذشت من تصمیمم رو گرفته بودم

...

... نمیخواستم بامام و بابا به تایلند برم

... نمیدونستم تصمیمم درسته یا نه

! بخدا اگه نیما رواذیت کنی من میدونم وتوها!!!!

... اذیت نمیکنم -

... خیلی پسر مهر بونیه

... آی آی آی آی - چیه؟ -

!!! کوفته .. درده ... مر ضههههههه -

- ... پس نوش جونت

- بین حیف که سر کلاس زبانم معلم اومد و گرنه

... میدونستم چیکارت کنم

... هههه -

... کوفت -

.. اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم

. انگار که نقشه ایلیا گرفته حسااااابی

. دیگه آخرین روزای کلاسم بود مدرسه هاهم همین طور

... امتحاناتم روبه خوبی پشت سر گذاشتم

... تیرماه بود

یک ماه دیگه مامان وبابا برمیگشتند ایران تامنو

... باخودشون ببر ن

... ولی من نمیخواستم برم

همه ی دل خوشی ام واسه زندگی این جا بود کجا میخواستم برم ؟

همه چیز خوب پیش میرفت اون یه ماه مثل برق و باد گذشت دیگه واسه برگشت مامان وبابا

داشتم روزا رومیشمردم که درعین ناباوری اون روز مامان بهمم زنگ زدوگفت یه سورپرایز

واسم داره وقتی ازش سوال کردم ک ه

...چه سورپرایزی گفت که توی راهه شمالن

اولش کلی غرغر کردم که چرا زودتر بهم خبر ندادن که ... میخوان بیان ولی بعدش کلی ذوق

کردمیه لباس خوشگل پوشیدم و یکم وسایل هام روجمع وجورکردم وچیدم توچمدون

وخودم روواسه ی اومدن

... مامان وبابا آماده کردم

... وبعد رفتم پایین

روی پله ها بودم که مادر بزرگ بادیدن من گفت : گیتا !

... چرا اون جا ایستادی ؟ بیابشین

بدون اینکه چیزی بگم سریع رفتم سراصل مطلب : مامان

! و بابام برگشتند چی؟؟؟ - ایمان؟

داره برمیگرده؟ کی؟؟؟

... برگشته ... الان توی راهه شماله -

... ازدست این پسر باین کاراش -

نگاهی بهم انداخت که هنوز روی پله هاوایساده بودم و گفت: پس ... داری میری؟؟؟
! حیف شد ... بهت عادت کرده بودم فقط عادت کردید؟؟؟ - انتظار چی ازم داری؟؟؟ -

هیچی ... ارتون هیچ انتظاری ندارم ، فقط یه سوال دارم -

...

... پرس ... جواب میدم - چرا؟؟؟ - چرا این مدت رابطه من وشما مثل همه مادر بزرگا ونوه ها
نشد؟؟؟

....-

!!! جواب بدید -

. میخوام دلیل رفتارای سردتون رو بدونم

من الان غرورم رو کنار گذاشتم واومدم بعد این همه مدت سوالی که تو ذهنم بود وداشت

دیوونه ام میکرد رو ... ازتون بپرسم

... قبلا بهت گفتم -

... صدام روبالا بردم

... نمیخواستم لرزش صدام رو بفهمه

! دادزدم : نههه !!! نگفتید شما اصلا بامن حرف نزدیک گفته بودم چیزایی هست که تو
نمیدونی -

چی؟ -

.. چه چیزایی هست که نمیدونم ؟ خب بگید تا منم بدونماگه به پدرت قول نداده بودم که بهت
چیزی نگم تا الان -

... صدبار بهت گفته بودم

- چیو ؟ خب منم حق دارم که بدونم تاکی میخواید ازم پنهان کنید ؟

! من چیزی رو ازت پنهان نکردم -

! البته مخالفشم بودم . چه با انجامش چه با پنهان کردنش در واقع کسایی که بهت دروغ گفتن

و پنهون کاری کردند

. پدروماد ر خودت بودند ... ایمان وسوگند

! بحث داشت جالب میشد

... حرفای جدید

پس درست حدس زده بودم چیزایی هست که من ازش بی

... خبرم

- خب شما که نیگید باپنهان کردنش مخالفید چرا بهم نمیگید؟

... گفتم که قول دادم چیزی نگم - اگه خواهش کنم چی؟؟؟ -

بعداز چند لحظه سکوت جواب داد: فقط میتونم بگم که

! دومورد توئه ... همین درموردمن؟ یعنی چی؟

چه رازی درموردمن هست که خودم ازش بی خبرم؟ ... گیج شده بودم

صدای زنگ دراومد ، مهلقا رودیدم که دکمه آیفون روفشار

داد.

دوباره باصدای بلند گفتم : من ... من حق دارم که بدونم مگه نه؟

... اگه اون راز درموردمنه پس حقمه که بدونم

... -

... حرفی نزد

... عصبی شدم

بلند داد زدم : چرا هیچی نمیگید؟؟؟

شماکه ادعا میکنید چیزی روپنهان نمیکنید ... پس چیه؟ هاااان؟

... ازحرفم عصبی شد بلند شد وگفت : تودختر

.... نــــه - صدای کی بود که پرید وسط حرف ??? ؟ ... این صدا صدای

... صدای

مــــامان ??? ؟ صدای مامان بود ??? ؟ ... برگشتم به طرف صدا

... آره

...اون مامانم بود

ولی چرا افتاده بود روی زمین ؟ چرا اشک میریخت ؟

... باباهم هست

... اون بابای خودمه

... بالای سرممان وایساده وداره آرومش میکنه این جا ... چه خبره ؟

. خواستم برم طرفشون و خودم روبندازم تو آغوششو ناما... نمیدونستم بین حرفای مادر بزرگ

و مامان و بابام کدوم . روانتخاب کنم

برگشتم سمت مادر بزرگ و پرسیدم :من دختر...چی ؟ صدای بابا بلند شد : شما قول داده

بودید که حرفی بهس

... ننزید

. بس کن ایمان این دختر حق داره بدونه- چی رو میخوای ازش پنهان کنی؟! دیگه خیلی دیره

... بزار بدونه

! بزار باچشمای باز زندگی کنه

: دیگه واقعا کلافه شده بودم باصدای بلند فریاد زدم من دختره چی؟؟؟ تو دختر ایمان نیستی-

چند دقیقه سکوت همه جارو فرا گرفت تنها صدایی که می

...او صدای گریه های مامان بود

...هه

... این

این چی داره میگه؟ زده به سرش؟

اصن میفهمه معنی حرفش چیه؟

... دوباره ادامه داد

... هیچ وقت نبودی-

... موضوع اینه

! ایمان و سوگند پدر و مادر واقعی ات نیستند یعنی چی؟؟

... مگه

مگه میشه ؟

... هه... حتما داره سر به سرم میذاره

بهت زده نگاش کردم وآروم گفتم : یعنی چی ؟

... سادست-

تو تابحال باخودت نگفتی که چرا هیچ خواهر و برادری نداری ؟

یا اینکه چرا با عمو هات تابحال هیچ ارتباطی نداشتید ؟ ... اینا فقط بخاطر این بوده که تو

چیزی نفهمی

... همین

... به اطرافم نگاه میکردم اما چیزی نمیدیدم

حرفای مادر بزرگ توی گوشم بود اما دیگه چیزی نمیشنیدم...

... به پدر و مادرم نگاه میکردم ام ا

... نمی شناختمشون

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از اونجا دور بشم

... فقط همین

... میخوام از حقیقت فرار کنم

... دویدم واز پله ها رفتم بالا که باباصدام زد بر گشتمامان دیگه گریه امانش روبریده بود
 باباهم باصدای گرفته
 ... اسمم روصدا زد
 ... هه... بابا
 ! چه واژه غریبی
 ... سری تکون دادم
 ... چشم هام پراز اشک شد
 ... دوباره برگشتم وبقیه پله هاروتا اتاقم دویدم
 ...برام سخت بود
 .باور کردن حرفایی که زده شد واسم خیلی سخت بود

.احساس میکردم تمام عمرم با دو تا غریبه زندگی کردم

... بعد از ۸ سال تازه فهمیدم که من گیتا نیستم

... گیسیا هم نیستم

... من

... من یه آدم بی هویتم اصلا مگه میشه ؟ مامان سوگند من

... بابا ایمانم

اونا خانواده من نیستند؟

... ناخواسته اشک چشمام رو گونه هام جاری شد

... خدایا

یعنی من اینقدر فقیرم ؟

اینقدر که حتی یه خانواده هم ندارم ؟

... نه ... باورم نمیشه

...همون طور حرف میزدم گریه میکردم

نمی دونم چقدر اون بالا تو اتاقم موندم و گریه کردم اما بعدش مامان و بابا اومدن بالا و ازم

خواستند که درو روشن ... باز کنم تا باهم حرف بزنینم

... امانم این کارو نکردم

... دروباز نکردم

خیلی پشت درموندن و ازم خواهش کردن اما قبول

...نکردم

آخرش هم بابابهم گفت که با مامان برمیگردند تهران و ازم خواست که هر وقت حالم بهتر شد

بهشون زنگ بزنام

.تایبان و راجبش باهم حرف بزنینم

... شده بودم مثل یه مجسمه

... از خودم هیچ عکس العملی نشون نمی دادمتاشب همون طور تو اتاق موندم و فقط خیره شدم به

. دیواراتاق تااینکه مادر بزرگ اومدپیشم

... گیتا-

...-

خوبی؟-

...-

نمیخوای حرفی بزنی؟-

...-

..باشه ... هر طور که راحتی-

... من میرم

... نه-

.برگشت سمتم

...میخوام بدونم-

...میخوام همه چیز رو بدونم

... از اولش مطمئنی؟ . مطمئنم-

اومد کنارم روی تخت نشست و شروع کرد به تعریف کردن
:

ایمان و سوگند از همون اول خیلی بهم علاقه داشتند و جلوی هر کسی هم که مخالف ازدواجشون بود از جمله خود من و ایسادی و آخرش هم به خواستشون رسیدند و باهم ازدواج کردند ، اما اونا به هیچ کسی نگفتند که اگه باهم ازدواج کنند هر گز باهم بچه دار نمیشنند

مدتی گذشت مادر و پدر قصد داشتند بدون اینکه به کسی چیزی بگن یه بچه رو از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن و قصد داشتند که به بقیه هم بگن که اون بچه دختر واقعی... خودشونه که

من متوجه شدم و خواستم که منصرفشون کنم اما اونا

...لجباز تر از این حرفا بودن

من وقتی دیدن دارن با آینده خودشون بازی میکنن بهشون هشدار دادم و گفتم یا من رو انتخاب میکنن یا زندگی تا ابد سه نفرشون رو و همون طور که میدونی اونا...دومی رو انتخاب کردند

تو درست میگفتی... تقصیر من هم بود منم پنهان کاری کردم و در این مورد هیچی به هیچ کس نگفتم و مخالفت م ... رویا ازدواجشون رو بهونه کردم و طردشون کردم

...تا اینکه

بعد ۱۷ سال دوباره پدرت برگشت و تورو سپرد دست من وازم خواست یه سال مراقبت باشم

و چیزی درمورد این راز ... بهت نگم

... بالاخره من هم یه مادرم

... نتونستم خواسته ایمان رو رد کنم

... اون میگفت و من اشک میریختم

بعد از اینکه حرفاش تموم شد سرم رو گذاشتم روی پاش و

... یه دل سیر گریه کردم

... حالا میفهمم

... حالا میفهمم که چه انتظار بیجایی ازش داشت ممن انتظار داشتم من رومثل بقیه دوس

داشته باشه اما

... توقعم بیجا بود

... حالا میفهمم

... دلیل اون همه نگرانی رو از طرف مامان وبابا

حالا میفهمم چرا این همه سال از دیدن عموهام محروم بودم

...

وقتی سرم رو گذاشتم روی پاهای مادربزرگ و گریه کردم اون

... هم شروع کرد به نوازش موها م

ه...ه

همیشه دلم میخواست این طور رابطه ای باهاش داشته

.... باشم

...ولی نه به این قیمت

...

چندروز گذشت من فکرام روکرده بودم ، مادر بزرگ بهم گفته بود که پیشش بمونم و واسه همیشه اون جا زندگی

...کنم

....اما من نمیخوام قبول کنم

...اصلا دیگه دوست ندارم این جا بمونم

..میخوام یکم فاصله بگیرم از اتفاقی که واسم افتاده

...مبخوام برگردم پیش مامان و بابام

...برام مهم نیست که اونا خانواده واقعی ام نیستند

...اصلا دیگه هیچی واسم مهم نیست

...هیچی

فقط اینجا به چیز می مونه که برام اهمیت داره واون هم

... سیاوشه

...هه

... چه نقشه ها کشیده بودم

...میخواستم اینجا بمونم پیش سیاوش

اما...

...اگه سیاوش بفهمه

...نه... اصلا دوست ندارم این اتفاق بیفته

...اصلا

... میخوام توزه نش من همون دخترعمو باقی بمونم

!همین وبس

بعد از اون چند روزی که تنهاموندم و فکر کردم کم کم

...وسایل هام رو جمع کردم تا برگردم تهرا نکنارچمدون نشسته بودم و یکی یکی لباس هام رو

...میذاشتم داخلش

...یه لباس بامدل پیرهن مردونه با جلیغه لی

... آروم تاش کردم

...یه سافن حریر سبز

بادیدنش بغض کردم به سینه ام فشارش دادم وهق وهق

... زدم

... بعدم تاش کردم و گذاشتم توچمدون

... انگار داشتم باخاطراتم خداحافظی میکردم

... در چمدونم روبستم و آروم بلند شدم

... نگاهی به اتاق انداختم پوزخندی زدم و رفتم بیرون نشالم روکه افتاده بود روی دوشم انداختم

روی سرم ... بعد ازاینکه ازاتاق بیرون اومدم نگاهم افتاد به در اتاق

... سیاوش آروم رفتم سمتش و سرم روچسبوندم به درش

... اشکام روگونه ام سرخورد

.... خدافظ -

خدافظ سیاوش منو ببخش اگه تنهات میذارم دوس دارم همون گیسویای شاد و مهربون

توذهنت باقی بمونم پس ...میرم که این اتفاق بیفته فقط

...ازدستم ناراحت نشو باشه ???

سرم رواز روی دراتاق برداشتم و آروم ازپله ها رفتم

... پایین

...مادربزرگ پایین پله ها ایستاده بود داری میری؟ -

...بله -

...کاش میشد بمونی -

...کاش -

حالا که به عقب برمیگردم می بینم چه اشتباهی کردم که -

...تورو از خودم روندم

...هه... گذشته ها گذشته -

. آروم همدیگه روبغل کردیم و از هم خداحافظی کردیم و بعد هم سریع از اون باغ لعنتی که بوی

خاطراتمو میداد

. بیرون زدم .

وقتی رسیدم به تهران عصر بود . تاکسی دقیقا روبه روی

...درخونمون نگه داشت

اینقدر داغون بودم که بادیدن خونمون بعد از این همه مدت ... فقط یه لبخند رولبم نشست

... زنگ زدم کیه ؟ -

...مامان سوگند -

...منم

...گیتا

هنوزم اینجا خونه من هست ؟

!!! گیتا-

گ..گیت..گیتا... خودتی؟ ... الهی مامانت بمیره واست

... الان میام

چند لحظه پشت درموندم که مامان دروباز کرد ومحکم من

.... روتوبغش گرفت

.گیتاجان ... دخترم.... ببخشید عزیزم توروخدا ببخشید:- ازبغش بیرون اومدم دوباره نگام

کردوگفت

... دخترم.... درمورد... درمورد او ن

هیس ..مامان... من میخوام فراموش کنم اون روز چی -

...شنیدم

اصلا میخوام این یک سال وهمه آدماش واتفاقاش

... روفراموش کن م

....همه چیزو

مامان دوباره من روبغل کرد همون طورکه هردومون اشک

.... میریختیم

...

سه روزموندیم بعدش بابا رفت و بلیط هواپیما رو گرفت خیلی سریع داشت همه چیز داشت
ردمیشد و میرفت ... ما ساعت ۸ پرواز داشتیم

ساعت ۶ بود همه چیز آماده واسه رفتن بجز دل من که
راضی نمیشد و بهونه میگرفت

... تو همون لحظه تصمیم عجولانه ای گرفتم

هنوز به مامان و بابا نگفته بودم که میخوهم بمونم تکلیفم

... با خودم معلوم نبود

اما دلم میخواست برای آخرین بار هم که شده برم و اون

... باشگاه رو به باردیگه بینم

فقط همین واسه ی رفع دل تنگی و بهونه گیری های دلم

... کافی بود سوار ماشین شدم و رفتم

رفتم همون جایی که واسه اولین بار سیاوش رواون جا دیدم باشگاه توی پیاده روی نزدیک

خیابون بود و من اون

... سمت خیابون ایستاده بودم

داشتم خاطرات اون شب رو یاد آوری میکردم

...من ترسیده بودم

... پریدم توی یه اتاق و دروبستم

...اونجا یه پسر و دیدم که غرورمو شکست

...اما فقط یه بار ولی من چه کار کردم ؟ ...قلبشو شکستم

...صدبار

زل زده بودم به درباشگاه بجز عابرهایی که ازاونجا رد

...میشدند یه دختر تنها اون طرف ایستاده بود

...من فقط نگاه میکردم و اشک میریختم

... مدتی گذشت

...نگاهی به ساعت انداختم

وای... دیرشد ساعت ۷ شد الان دوباره مامان وبابا نگران میشن

...باید برگردم

همینکهاوادمم قدم از قدم بردارم یهو درباشگاه بازشد ویه

...پسر ازتوش بیرون اومد

...آره

....اون خودسیاوش بود. بادیدنش همه وجودم لرزید

.... نمیتونستم مقاومت کنم که نرم پیشش

... باید برم

برای آخرین بارهم که شده بایدبرم

لبخندی نشست روی لبام همینکه اومدم برم سمتش وصداش کنم اون دختری که اون کنار

ایستاده بود رو دیدم

بادیدن سیاوش گل از گلش شکفت وپرید جلوش ودسته

...گلی که پشتش قايم کرده بود رو گرفت جلوش

....یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد

... باهم حرف زدند

...سیاوش خندید

اون دختر و راهنمایی کرد به داخل وبعد هم خودش رفت

! داخل ودر و بست

...هه

...باورم نمیشد

....سیاوش سیاوش من ؟

... نه ... اون هیچ وقت این کارو بامن نمیکنه اون دختر کی بود ؟

چرا اینقدر ازدیدن سیاوش خوش حال شد؟

... حس کردم قلبم داره تیر میکشه

... آره... حفته گیتا خانوم

... تاتوباشی دل به کسی نبندی

...تاتوباشی عاشق نشی

! این تاوانیه که باید بخاطر دل بستن به سیاوش پس بدی میشنوی ؟

صدای شکستن قلب خودتو میشنوی ؟

... شر شر اشک میریختم و به اون درلعتنی نگاه میکردم

! ولی .. نه ... دیگه بسه

.... دیگه گریه کافیه

... ازاین به بعد من دیگه نباید گریه کنم

... ازاین به بعد قلبم از سنگ میشه

... آقاسیاوش فقط اومده بودم ازت خداحافظی کنم

.... خدافظ

... خدافظ واسه همیشه

... اما یادت باشه باقلب شکسته رفتم

... اشکام روازروی صورتتم پاک کردم وبعدهم رفتم

...باید میرفتم خونه تاازاون جا بریم فرودگاه

... خدافظ زندگی گذشته

... خدافظ گیتای سابق

...خدافظ خاطرات خوب

... خدافظ سیاوش بی معرفت

نگو این آخرین دیدار ما بر باده و این ارتباط بیقرارت بیقرارت میشم آخهنگو ماینمون یک آهه و پاییزمون در راهه و برگای روز پر می زنن از روی شاخه من بیقرارت میشم آخه من بیقرارت میشم آخه نگو این پنجره رو به غروب

آخرین روزای خوبه تو دلم آشوب پاییزه دوباره نگو این خاطره رو به افوله عشقمون رو به نزوله همه دردت قبولهعشقم آره

نگو که اینجا که هستیم لب مرزه آخه من دلم می لرزه

بیا برگردیم به برگشتن می ارزه نگو این روزگار گریه داره گریمونو در میاره
 نگو دنیا عاشقا رو دوست نداره آخه من بیقرارت میشم آخه ...من بیقرارت میشم آخه
 فصل ششم

(فصل آخر)

دلم برا روزایی که نمیشناختم تنگ
 شده!!!

!!!روزایی که بهم میگفتیم شما

!!!روزایی که دسته همو نمیگرفتیم از خجالت

روزایی که اگه میخواستیم بغله هم بشینیم یه وجب

!!!بینمون فاصله بود

روزایی که اسمه همو بی دلیل صدا میکردیم تا اون (جانم)

!!!رو بشنویم

روزایی که از یه ثانیه بعدمون خبر نداشتیم ولی برا چند

!!!ماهه بعدمون حرف میزدیم

روزایی که از کجا تا کجا میرفتیم تا فقط چند دقیقه همو

!!!بینیم

...روزایی که

.....روزایی که

!!!کاش هیچوقت نمیشناختیم همو

من که باختم!!! توام باختی!! کی برده پس؟؟؟

...این دنیای نامرد

...زمستون بود

...داشت برف می اومد

...من کنار پنجره نشسته بودم

... هوا سرد بود

...خیلی سرد

...سرد مثل من

...مثل سیاوش

...مثل رابمون

...هه

...هنوزم به یادشم

...هنوزم وقتی یادش می افتم لبخند میزنم

...وقتی دلتنگش میشم گریه میکنم

...هنوزم هر جا کلمه اول اسمش میاد یادش می اتمهنوزم وقتی بوی عطر آشنایی روحس
میکنم بغض خفم

...میکنه

... الان ۳سال گذشته ولی

...من هنوزم بیادشم

الان ۳ساله که اونو ندیدم وهیچ خبری هم ازش ندارم

. سه ساله که توی تایلندم وبا تنهایی هام سر میکنم

...خیلی بی معرفتی سیاوش

...خیلی

..تواین فکرا بودم واشک میریختم که گوشیم زنگ خوردازفکر بیرون اومدم واشک هام

روپاک کردم ونگاهی به ... گوشیم انداختم

: پرنیا بود ، گوشی روجواب دادم

... الو سلام-

الو سلام.... خوبی؟ چطوری؟ - خوبم توچطوری؟ -

بدنیستم ! صدات چرا گرفته؟ -

...هیچی... فک کنم ... فک کنم یکم سرما خوردم - خدابنده ... خانوم خانوما! -

!راستی چیه؟ -

- !!! تولدت مبارک -

...مرسی -

...بی ذوق -

ایششش... خواب بودی؟

نه -

- خب خوش میگذره؟

!خوش؟ هه... آره خیلی -

... راستی گیسیا خانوم -

نیما گفت ازت پیرسم چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

!عههه... خب... نشنیدم که زنگ خورده -

دروغ گفتم راستش اصلا جواب تلفن های هیچکس (

...رونمیدادم چون منتظر زنگ یه نفر بودم که

. (...هیچ وقت بهم زنگ نزد

... آها... نیما میگه ازت -

یعنی میگفت ازت پرسم که چرا خودت بهش یه زنگ

نمیزنی ؟

بهبش بگو اگه مرده خودش حرف بزنه چرا پیغام میفرسته -

؟

! وای... چی میگي ؟ نیما که اینجا نیست -

... پرنیا !! خودتی -

... اه... چقدر تیزی عوضی -

... خب بابا اینجاست -

... ازمن خدافظ داره بال بال میزنه باهات حرف بزنه. فعلا

:همینکه پرنیا ازم خدافظی کرد صدای نیما به گوشم خورد

... الو -

... سلام -

به به... سلاااام چه عجب گیسیا خانوم ؟ پارسال --

! دوست امسال آشنا خوبی؟ -

... من خوبم ولی تو موث اینکه نیستی - بی معرفت اصلا میپرسی اینجا چه خبراس ؟ دلم

میخواد بدونم مگه خبریه ؟ -

واسه عروسی سارا وایلیا که رفتی برای عروسی مه‌س‌اهم - که نیومدی گفتیم حداقل اولین نفری باشی که از!خواستگاری فرداشب خبردار میشی خواستگاری؟ کی از کی؟-! من از دوست جونت- پرنیا؟؟؟ جدی میگي؟؟؟-

دروغم چیه؟-

...پس بالاخره کار خودتو کردی-

...مبارکه آقا داماد

...مرسی-

دل‌مون خیلی واست تنگ شده‌ها! این طرفا نمیای؟

...نمیدونم-

- گذشته از ما دل یکی واست خیلی تنگ شده میدونی کی

؟

!پوزخندی زدم وگفتم: بس کن نیما

- چرا بس کنم؟ پسرعموم رو دیوونه کردی گذاشتی رفتی حالا میگي بس کن؟

باصدای لرزونی که توش بغض سنگینی داشت پرسیدم:

حالش خوبه؟

.... والا ما که خبر نداریم -

از دوری ات دیوونه شده سر به بیابون گذاشته اصلا یه جا ... بند نیست همش تو سفره

این آخریا هم که رفته بود آلمان دیگه برنگشته هنوز

... خودش میگه سفر کاریه ولی دروغ میگه

... میخواد از فکر تو بیاد بیرون

.. وقتایی که نیست تون طور

.. وقتایی هم که هست صبح میره توی باشگاهش

میره توی اتاق درو میبنده و یه اهنگ قدیمی رو که قبلا هم

.. گوشش میداد میذاره و تاشب گوشش میده

!باور کن خیالی دل تنگته کی سیاوش ??? ?

... آره حتما

حتما دل تنگمه ... اون اینقدر دور و برش شلوغ هست که به

... فکر من نباشه

... اون اگه حتی یه ذره بهم علاقه داشت

... اگه یه ذره واسش مهم بودم

...دلمو نمیشکست

...بغض دوباره گلوم رو گرفت الووو ... چیشد؟ -

...الو... الو... نیما صدات نیما- الو؟؟؟

اینو گفتم و سریع گوشیم رو قطع کردم وزانو هام رو بغل

. کردم و دوباره شروع کردم به گریه کردن

خیلی بی وفایی... خیلی... من ماجرای اون روز رو واسه

... هیشکس تعریف نکردم

هنوزم که هنوز به خودم می گم شاید درباره اون دختر... اشتباه کردم

....هنوزم دوستت دارم لعنتی

...پس چرا

چراتوعین خیالت هم نیست؟

چندروز بعد از زنگی که پرنیا بهم زد دلم بدجوری هواشون

...رو کرد

...دلم میخواست بعداز سه سال دوری دوباره برگردم

...برم شمال

...دوباره آخر هفته ها بچه ها بیان و دورهم جمع بشیم

...دوباره سیاوش بیاد

...برام مهم نیست اون هنوزم دوسم داره یانه

...یا اینکه هنوز بهم فکر میکنه یانه

...فقط دلم میخواست دوباره ببینمش

! همین

ظهربعد از اینکه از دانشگاه برگشتم کیفم روانداختم یه گوشه و خودم روپرت کردم روی

تخت ومشغول بازی

...کردن باموهام شدم

...آره

... من برمیکردم ، هرچه زودتر

...واسم مهم نیست که اون دوسم داره یانه

...واسم مهم نیست هنوزم منو یادشه یانه

...من برمیکردم

...به یاد روزای خوش گذشته

...دیگه طاقت اینهمه دل تنگی روندارم

...برمیکردم ومی رم شمال

...مثل گذشته

...انگار نه انگار که این وسط کابوسی هم بوده

...مشغول بازی کردن موهام شدم

فقط چه طوری این موضوع روبه مامانوبابا بگم؟ خوشبختانه بعداز اینکه من حقیقت رو فهمیدم کمی از

...نگرانی ها و گیردادناشون روم کم شده

اونا اینقدر توی این مدت واسم زحمت کشیدن که حتی بعداز اون ماجرا هیچ وقت حس نکردم که پدر و مادر ...واقعی ام نیستن

توهمین افکار بودم که خوابم برد وباصدای مامان سوگند

... از خواب بیدار شدم

دخترم.... گیسیا جان... هنوز خوابی؟-

....پاشو... پاشو دختر تنبل

تو خواب و بیداری گفتم : مامان تو رو خدا بزاریه کم

....بخوابم

....اصن نگو که راه نداره -

بعدم اومد کنار تختم نشست وهمون طور که موهام

....رونوازش میکرد گفت : دخترم بلندشه

....یه حموم بره

...خودشو خوشگل کنه

...یه لباس خوشگلم بپوشه

...امشب تولدشه

میخوایم بریم رستوران یه شام درست و حسابی به همکارا

... بدیم

همه باید بدونن که ۲۱ سال پیش همچین موقعی یه فرشته ...به دنیا اومده

خواستم پیرسم از کجا میدونی که امشب واقعا تولدمه ولی

...خیلی سریع پشیمون شدم و هیچی نگفتم

...پاشو دیگه عزیزم مهمونمون معطل میشن ها-

...میدونستم که منظور مامان از مهمونا کیه

حتما بازم میخوان بیان تابحث قبلی روپیش بکشن مثل

... اینکه مامان وبابا هم بدشون نیماذ ازاین اتفاق

... ولی من امشب این قضیه روتوموم میکنم

بلندشدم وبابی حوصلگی حاضرشدم یه لباس بلندمشکی ساده پوشیدم که مامان بادیدنش

پوفی کشید و رفت

ازتوی کمدیه لباس سرخابی رنگ بهم داد بدون جروبحث کردن تنم کردم ومامان دوباره اومدسروقتم که یهصفایی به صورت بی حال وپژمرده ام بده وبعدکه کارش تموم شد رفت منم بعد چند دقیقه پالتوی بنفشم

روپوشیدم ویه کلاه زمستونی بنفش هم گذاشتم روی سرم به ساپورت مشکی هم پوشیده بودم چکمه وکفش

ورنی مشکی هم آماده کردم ورفتم بیرون

خوشبختانه خونه هایی که واسمون درنظر گرفته بودن جایی بودکه دسترسی کامل به همه چی داشتی م

ورستوران هم همون نزدیکی هابود

وقتی رسیدیم مهمونایی که مامان وبابا دعوت کرده بودن

!رسیده بودن حدسم درست بود خودشون

رفتیم نشیتم پشت میز ومامان کلی بابت دیررسیدنمون

عذرخواهی کرد

...مهموناسه نفربودن

. فرهود و سامیه که باهم زن وشوهربودن وپسرشون وندادچندلحظه بعدازاومدنشون شامی

که سفارش داده بودیم

.....روآوردن ومشغول خوردن شدیم

اتفاق خاصی موقعه ی خوردن شام نیفتاد ولی بعدش درست قبل ازاینکه کیک سفارشی

روریارن بالاخره سامیه خانوم بالاخره حرفی که ازاول مهمونی روزبونش بود

...روگفت

- خب دیگه فک کنم امسال گیتاجون ۲۲ساله میشه دیگه اوج جوونیه ! مگه نه آقافرهود؟

- بله...بله...درسته... اوج جوونی و خوشی دیگههمه زدن

زیرخنده

سامیه : خب عزیزم واسه آیندت چه برنامه ای داری ؟ ...برنامه خاصی ندارم- درمورد ازدواج چطور؟- چی؟-

- عزیزم ماکه خیلی وقته باآقا ایمان وسوگندجون صحبت کردیم درباره تو و ونداد ولی

همیشه جوابشون این بودکه باید به خودشما بگیم حالا نظر شما چیه عزیزم ؟

!بنظر من که تو و ونداد خیلی بهم میاید

ازاون جایی که انتظار همچین بحثی روداشتم اصلا تعجب نکردم وخیلی خون سرد جواب

دادم : اصلا به ازدواج فکر نمی کنم...چرا عزیزم ؟

اتفاقا توی سن ازدواجم هستی چرا نباید بهش فک کنی ؟

چیزی نگفتم که سامیه روبه مامان گفت : دختر خانمون یکم خجالتیه ولی فک کنم دلش به

این ازدواجه مگه نه ؟

- چی بگم؟ آخه بهونه درس هم نداره درس و دانشگاهشم

...هم که دیگه داره تموم میشه

دوتایی باهم خندیدن و سامیه روبه ونداد گفت: نظر آقا دوما چیه؟

...ونداد: بنظرم علاقه حرف اول و آخر و میزنه

... فرهود: خوشم میاد پسر مٹ خودم عاشقه

بعد دوباره همه زدن زیر خنده ولی من هم چنان بی تفاوت

بودم.

وقتی همه غرق خنده شده بودن و از نظرشون همه چی تموم شده بود دوباره سامیه روبه من

گفت: عرووس گلم

خدا بخواد دیگه عروسی شما دوتا هم سر بگیره ماما

...بابات هم پیش خودمون نگه میداریم هه... پیش خودمون؟ - ...آره دیگه قربونت برم-

... ونداد و ما که دیگه قصد برگشت نداریم

! ولی من دارم-

باین حرفم یهو ماما گفت: کجا؟؟؟ ایران-

- گیسیا جان میخوای برگردی؟ چرا قبلا حرفشو نزده بودی؟

... تازه تصمیم گرفتم برم-

...بابا-اتفاقا بنظرم کار خوبی کردی

...یه مدت بری خوبه

! آره خوبه... ولی نه یه مدت-

باحرفی که زدم همه برگشتند سمت من...میخوام....

!برگردم...واسه همیشه

مامان-هه... هیچ میفهمی چی داری میگی دخترم؟ واسه

همیشه؟ چرا؟

- مامان گلم چرا نداره ، ازاولشم قراربود برگردیم

.حالا...فقط من یکم زودتر

...یکم؟ بحث یه ساله-

بابا ادامه داد: مامانت درست میگه گیتا جان هنوز زوده که

...مستقل بشی

.تنهایی نمیتونی

...هه... من این جا خیلی تنهاترم-

سه ساله سرخودم روبا دانشگام گرم کردم حالاکه تموم شده دلیلی واسه موندن ندارم

.شماکه صبح تاشبمشغول کارتونید من میمونم ویه اتاق خالی اگه برگردم

فک میکنم دور و اطرافم شلوغ تر باشه

مامان بلافاصله گفت: نه نه... من که نمیذارم همینجا پیش خودم میمونی دیگه واقعا طاقت یه سال دوری دیگه. روندارم

!مامان -

گیتاجان بیا بحث روعوض کنیم واقعا تصمیمت عاقلانه -

...نیست

...آره گیتا جان حق با مامان سوگنده -

حالا بزار اصلا بعدا درباره اش باهم حرف میزنیم

... تو رو خدا مجبورم نکنید اینجا بمونم دیگه تنهایی بسمه -

...من دیگه طاقتشو ندارم

...بسه

...بخدا بسه

مگه من چندبار به این سن میرسم که ازم میخواید جایی بمونم که هیچ علاقه وابستگی بهش

ندارم؟ بعدتو دلم گفتم مگه من چندسال دیگه زنده ام؟ واقعا بدون سیاوش چند سال دیگه

دووم میارم؟ این وسط سامیه از فرصت استفاده کرد و گفت: عزیزم

الهی... خب بنظرم گیتا جون حق داره... من فک میکنم ونداد بتونه تنهایی هاتوپرکنه خب
چرا قبول نمیکنی؟ سامیه جون اگه نتونم برگردم ایران واقعا دیگه هیچ -

...برنامه ای واسه آیندم ندارم

بلافاصله ونداد پرید تو حرفم وگفت: خب... اشکالی نداره

که!

اگه با برگشتن همه چی حل میشه میتونیم باهم برگردیم

...هیچکس حرفی نزد

...یکم فک کردم

سکوت مامان و بابا نشون میداد که بابرگشتن من همراه

ونداد مخالفتی ندارن

...فکری به ذهنم رسید

آقا فرهود بهو گفت: خب... مث اینکه مشکلا داره حل میشه و سنگا از جلوی راه این دوتا

جوون هم برداشته

...میشه

همه لبخندی زدند نشونه رضایتشون بود

!منم همین طور

وقتی کیک رو آوردن دیگه بحث های حوصله سربر شروع شد و چون من حوصله اش رو

نداشتم یه معذرت... خواهی کردم پالتوم رو برداشتم و رفتم بیرون

...هواخیلی سرد بود

نزدیک اون رستوران یه استخر بزرگ بود رفتم سمتش و کنار نرده های استخر ایستادم
و خیره شدم به وسط

...استخر

...دوباره تنها شدم و بغض گلوم رو گرفت

همون طور که بغض کرده بودم یاد یه خاطره تلخ افتادم یاد روزی که پرنیا بهم زنگ زد
و خبر نامزدی سیاوش . روبهم داد

...چقدر اون روز هق هق زدم و اشک ریختم

...خیلی بی معرفتی

...خیلی

.....چطوری تونستی اینقدر بهم بی تفاوت باشی ؟ من رو دیوونه خودت کردی و برام از عشقت
گفتی ؟ ...گفتی دوسم داری و بادنیا عوض نمیکنی

...لعنتی خودت بودی

اشکام رو پاک کردم و تودلم گفتم آره... راست گفتی ...با

دنیا عوض نکردی بایکی دیگه عوض کردیتوی افکارخودم غرق بودم وبه سیاوش
فکر میکردم که

: صدایی ازپشت سرم شنیدم

...گیتا-

برگشتم وپشت سرم ونداد رو دیدم اومدکنارم وایساد وگفت : میشه یه سوال ازت بپرسم ؟

...پیرس-

- توبه من علاقه نداری درسته؟ فقط بخاطر اینکه دوست

...داری برگردی سکوت کردی سکوت این معنی رومیداد؟

بابغض گفتم : میتونم باهات راحت باشم و واقعیت روبگم ناراحت نمیشی؟

..نه بگو-

- آره...درست حدس زدی من میخوام برگردم ایران فقط

...هم به برگشت فکر میکنم

.خب... منکه گفتم بابرگشت مخالف نیستم-

...وندادچیزایی هست که تو نمیدونی-

هیچ رقمه جانداره یکم توقلبت واسم جاپیداکنی؟؟؟-

....-

پای کسه دیگه ای وسطه؟-

...-

گفتم که ناراحت نمیشم چرا حرف نمیزنی؟-

...هست... پای کسه دیگه ای وسط هست ولی یه طرفست-خواست حرفی بزنه که پریدم
تو حرفش و گفتم: خواهشا دیگه درباره اش حرفی نزن مگه خودت نگفتی که علاقه حرف اول
و آخر و میز نه؟ علاقه توهم مث مال من به طرفه است تو رو نمیدونم ولی من ترجیح میدم یابه
اونی که

...میخوامش برسم یا اینکه تا ابد تنها بمونم

...با اینکه نمیشناسمش بهش حسودیم میشه- فکر میکنم ایران رفتنت هم به خاطر همونه
نه؟؟؟

سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: تو که میگفتی یه طرفست پس این همه راهو
میخوای بری چیکار کنی؟

.... خودمم نمیدونم-

تو دلم گفتم چون هنوزم حس میکنم که دوستش دارم

...با اینکه میدونم اون مال یکی دیگست

خلاصه اون شب و نداد رو توجیه کردم که ما مال هم نیستیم و بابا بالاخره کارو تموم کردم اما
فردای اون روز وقتی

. مامان وبابا فهمیدن چیکار کردم از دستم ناراحت شدن
من توی اتاقم نشسته بودم ومثل همیشه توی فکر بودم که

...مامان اومد داخل

...گیتا- بله؟-

...الان سامیه خانوم زنگ زد-

...خب-

چرا این کارو کردی؟-

مگه چه کار کردم؟-

همون لحظه هم بابا اومد داخل...دوباره گفتم : مامان من واقعا نه علاقه ای به ازدواج باونداد
دارم نه علاقه ای به ...اینجا موندن

...بابا- گیتا جان این بحث دیگه تموم شده

!نه.... اتفاقا هیچی تموم نشده-

حداقل واسه من یکی تموم نشده میدونیدچیه؟ من

میخواستم یه ازدواج سوری با ونداد راه بندازم بعدش هم برم

...ایران وازش جدابشم ولی دلم نیومد این کاروباهش بکنم شما اینو میخواید؟
 میخواید منوبه زوراین جا ننگه دارید تا عذابم بدید؟ آخه چرا این کارو میکنید؟
 ...مامان - عزیزم ماهرچی میگیم فقط به خاطر خودت هاون موقع فقط گریه میکردم وباصدای
 بلند حرف میزد
 ...ولی حرفی از دهنم بیرون پرید که نباید
 وقتی مامان اون حرفو زد پوزخندی زدم و گفتم : هه... من ... که باور نمیکنم
 اتفاقا بنظرم شما خییلی خودخواهید که بخاطر آرامش
 ...خاطر خودتون منو اینجا زندانی کردید
 ...اصن چونکه مادر و پدرم نیستید درکم نمیکید دیگه
 یهو جلوی دهنم رو گرفتند و اای... این چه حرفی بود که زدم؟
 ...چند دقیقه همه جا غرق سکوت شد
 تا او دم درستش کنم بابا لبخندی زد و از اتاق خارج شد خواستم به مامان توضیح بدم ولی
 اون هم بعد از بابا
 ...رفت
 ...همون جا افتادم روی زمین و شروع کردم به گریه کرد ناز دست خودم خیلی عصبی بودم
 و تاشب از اتاقم خارج
 ...نشدم
 ...سیاوش لعنتی

...بین

...بخاطر تو دل مامان وبابام روشکستم

...هه

چرا اونو مقصر میدونی؟ عادت کردی حماقتات روبندازی گردن سیاوش نه؟

...تقصیر خودته گیسیا خانوم... تقصیر خودت

چند روز بعد وقتی ازبیرون اومدم خونه مامان بابا رو دیدم

...که توی سالن نشسته بودند

تعجب کردم چونکه تابحال اون موقع روز خونه ندیده

...بودمشون

. سلام کردم ومامان من رو صدا زد که برم پیششو نوقتی رفتم ونشستم بابا لبخندی زد ویه

بلیط گذاشت روی ...میز

...برداشتم ونگاش کردم...بلیط هواپیما به مقصدایرا نذوق زده شدم وبالا رونگاه کردم که بابا

گفت: خوشحال نشدی؟

... بابا-

...شما

...مامان - تورا ست میگفتی گیتا جان ما خودخواه بودیم ماما تو رو خدا اینو نگو اون حرف
یهویی از دهنم پرید -

...بیرون

...بخشید

...اشکالی نداره -

پریدم بغل ماما و ماچش کردم و بعد گفتم: هیشکی ماما

!سوگندم همیشه

...بابا با اخم نگام کرد و گفت : ای دختره ی زشت

بلند شدم رفتم کنار بابا و اون هم یه ماچ کردم و گفتم : بابا

...خیلی دوست دارم

...باشه باشه... پس زشت خودمم -

...بعدش سه تایی خندیدیم

...تواوج خوشحالی و خنده بودم

واسه آخر هفته پرواز داشتم توی اتاقم مشغول جمع کردن

...وسایلم بودم که گوشه ام زنگ خورد

... نیما بود

...الو سلام-

...سلام- خوبی نیما؟-نه- چیزی شده؟ چراصدات گرفته؟-

...-

الوووو... نیما... چیشده؟ - - ...

...توروخدا حرف بزن الان سخته میکنم-

...گیسیا-

...م...م...م...مادر... مادر بزرگ

...دیگه تاتهش روخوندم

...گوشی از دستم افتاد

...یعنی.. واقعا..مادر بزرگ رفت؟؟؟

...گیسیا مادر بزرگ... فوت کرد...سه روز پیش-

...دوباره گوشی رو برداشتم

چی...چی.. داری میگی؟-

...خودمم هنوز باورم نمیشه-

...وای... ای وای نیما-

...دیر جنیدم

..همون لحظه قطره اشکی از چشم جاری شد

چرا همون روز بهم نگفتی؟ - ...ما خودمون دیروز فهمیدیم -

...بیماریشو از هممون مخفی کرده بود

..بیا گیسیا ...بیا

...نیما... من...من -

دیگه نتونستم حرف بزnm وگوشی رو قطع کردم وهمون جا ...شروع کردم به گریه کردن

...درسته هیچ وقت رابطه ام باهاش خوب نبود اما

...اما اون اواخر

... داشتم حس میکردم واقعا مثله

...مثله مادر بزرگه واقعیمه

وقتی ماجرا رو برای مامان وبابا گفتم خیلی بهم ریختن

...ناراحت شدن

بیشتر ناراحتی شون هم این بود که بلیط گیرشون نیومد تا بامن بیان آخر هفته که شد بعد کلی

گریه زاری همبخاطر جداشدم از مامان وبابا وهم بخاطر مادر بزرگ

بالاخره ازشون جداشدم و راهی ایران شدم

...تو هواپیما به لحظه هم از فکر مادر بزرگ بیرون نیومدم حدودا ۷ساعتی توی هواپیما بودم
وقتی که رسیدم به

ماشین گرفتم تایک راست منو ببره شمال

...

ارماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم و آروم آروم

...رفتم سمت در

...این جا همون خونست

...به همون بزرگی

همون جایی که بهترین خاطره های عمرم روتوش

...گذروندم

...اشک توچشام جمع شد

...در زدم

...چند لحظه بعد آقانعمت دروباز کرد

...اصلا عوض نشده بود

...هنوزم همون همون پیرمرده مهربون وساکته

...یادش بخیر

اولین روزی روکه اومدم اینجا رویچ وقت فراموش

...نمیکنم

به هر گوشه کنار باغ که نگاه میکردم یه خاطره واسم زنده

...میشد

اما...

باغ چرا این شکلی شده؟

...همه ی درختا خشک و بی روح

...هوای گرفته و ابری اونجا بی روحی باغ رو بیشتر کرده بود

...چقدر همه جا ساکت و آرومه

...انگار نه انگار که روزی اینجا غرق شادی بوده

...هه

...خونه درختی نیما

...همونی که ازش افتادم

... باغچه وسط حیاط

...همونی که توش آب بازی میکردیم

...صدای خنده بچه ها تو گوشم می پیچید و اشک میریختم

...تو حال و هوای خودم بودم که یهو آقا نعمت گفت : دخترم

...برگشتم و نگاش کردم

...شرمنده-

من شب نمیتونم توباغ بمونم اگه میدونستم شما میاید زنم

...رونمیفرستادم ترمینال

دیگه بعداز افروز خانوم خدایبامر ز کاری اینجا واسمون

...نمونده بود خواستیم برگردیم شهرستان

...اشکالی نداره آقا نعمت-

...شما برید

...شرمنده ام بخدا-

...این چه حرفیه-

...خیالتون راحت من هستم شما برید

...بعداز رفتن آقا نعمت منم رفتم داخل

..هیچی عوض نشده بود

..هنوزم همه چی همون طوری بود

...ازپله ها رفتم بالا

...هرپله واسم تداعی یه خاطره بود

یادش بخیر اون روز که خودم روپشت ایلیا قایم میکردم تا

...سیاوش منو نبینه

...یه پله دیگه رفتم بالا

...اتاق مهرسا وملیکا رو دیدم

...سمت چپ اتاق ایلیا وسارا

...روبروش دوتا اتاق کنارهم

...اتاق من وسیاوش

نگام خیره موند به دراتاق سیاوش رفتم سمتش وسرم

...روچسبوندم به در

...سلام بی وفا

...من اومدم کجایی؟

... اشکام روپاک کردم

...سکوت خونه دیوونه ام میکرد

...رفتم سمت دراتاق خودم ودررو باز کردم

رفتم داخل دستی به دیوارها کشیدم ورفتم کنار پنجره

...و پرده روکنار زدم

...چندسال پیش رویادم اومد

اون روز که قرار بود با سیاوش بریم بیرون اینقدر تصویرش رو واضح اون پایین میدیدم که
دلم میخواست از تو رویام بیرون بکشمش

اما...

...رفتم و روی تخت دراز کشیدم

...هوا خیلی سرد بود

...دوباره تنهایی من روتوی فکر فروبرد

دوباره برگشتم به همون روزی که پرنیا خبر نامزدی

...سیاوش رو بهم داد

...بازم گریه کردم و اشک ریخت م

...از سرماتوی خودم جمع شده بودم

چند ساعت گذشته بود و بارون شدیدی هم شروع به

باریدن کرده بود از بیرون صدای درمی اومد و من خیلی میتراشیدم همش سعی میکردم بدون

توجه به صدای رعد و

...برق بخوابم اما نمیتونستم

... هنوزم از رعد و برق میترسیدم

...بیشتر از قبل

توفکر بودم که صدای بسته شدن دری از بیرون به گوشم

... خورد

... بازم جدی نگرفتم و سعی کردم بخوابم

چشمام داشت گرم میشد که دوباره با صدای وحشتناک

....رعد از خواب پریدم

...داشتم نفس نفس میزد

...دیگه نتونستم توی اتاق بمونم

...جرات پایین رفتن هم نداشت

...دلم میخواست برم توی اتاق سیاوش

درسته که خودش نبود اما لاقل میتونستم توی اتاقش راحت بخوابم به یاد همون شبی که یه

بار توی اتاقش... خوابیدم و اون تا صبح مشغول نوازش موهام بود

. پتو رو انداختم روی سرم و رفتم بیرون

آروم رفتم سمت اتاق سیاوش و دروباز کردم همه جا تاریک
بود....

هیچی دیده نمیشد داشتم اطراف رونگاه می کردم که یهو رعد و برق شدیدی زد و کل اتاق
روشن شد توی یه

. لحظه حس کردم کسی روی تخت دراز کشیده

...ترسیدم و رفتم عقب

چند لحظه توهمون حالت موندم که دوباره حس کردم یه

...نفر جلوم ایستاده

...ترسیده بودم و قلبم داشت تند تند میزد یعنی کی جلوی من وایساده ؟

دوباره رعد و برق شدیدی زد و بازهم کل اتاق روشن شد ،

تو روشنایی رعد و برق دو تا چشم رنگی دیدم

...دو تا چشم رنگی که خیره شده بود توی چشم های من ایستاده بودم فقط فقط نگاه میکردم

به اون دو تا چشم

...رنگی

...یهو چراغا روشن شد

... توجهی به اطرافم نکردم وهم چنان خیره بودم

...اون دو تا چشم رنگی پراز اشک شد

... محو تماشا کردنش بودم

بدون اینکه بیاد بیارم اون دوتا چشم رنگی چشم های

! سیاوشه

نه...

...کسی که جلومه فقط سایه ای ازاونه

...نمی تونه خودش باشه

....دروغه

...رویاست

..ولی

پس چرا این قدر واضحه؟ نکنه واقعا خودشه ؟

یعنی میشه؟...خشکم زده بود فقط خیره شده بودم توی چشماش

...آروم آروم قلبم شروع کرد به تپیدن

...آره

...خودشه

...این واقعا سیاوشه

... تازه به خودم اومده بودم وفهمیده بودم چه خبرههمون طور خیره بودیم به همدیگه بدون
اینکه حرفی

...بزنیم

...دهنم باز شد

آروم وباصدای خیلی پایین که توش بغض داشت لرزون

: اسمش رو صدا زدم

!!سیاوش-

توی یه لحظه سیاوش بغضشو قورت داد چشماشو بست و ...از بازوم گرفت ومحکم منو کشید
توی حصارش

منکه گیج شده بودم وبی حرکت مونده بودم به خودم اومدم وهمینکه خواستم حرفی بزنم
محکم تر! منو فشار داد وگفت : هیس...هیچی نگو

...دیگه همه کابوسا تموم شد

این قدر محکم منو گرفته بودکه نمیتونستم حرکت کنم محکم سرمو به شانه هاش چسبونده
بود جوری که صدای

...ضربان تند قلبش رو میشنیدم

.بوی عطر دیوونه کاندش روحس میکردم

...خدایا

...این واقعا سیاوشه سیاوش من؟؟؟؟

...باورم همیشه

حتی فکر کردن به اینکه بخوام ازش جدابشم دیوونه ام...میکرد

من چطوری ۳سال دووم آوردم؟؟؟ چرا؟

چرا این کارو میکنی سیاوش ؟ یعنی واقعا دلت برام تنگ شده بود؟ یعنی منو دوس داری؟
هنوزم بهم فکر میکنی ؟

..اگه واقعا دوسم داری پس چرا چرا دلمو شکستی ؟ اون دختر کی بود ؟

اون روز جلوی باشگاه باهات چیکارداشت ؟

بااین افکار ذهنم پریشون شد خواستم از آغوشش بیرون

: پیام که مانعم شد وگفت

...۳سال آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم

...خواهش میکنم ازم نگیرش

...میدونم تو رویاهات جایی ندارم اما

رویای لحظه به لحظه ی من تواین ۳سال تو بودی...هیچ

...وقت فراموشت نکردم هه... این چی داره میگه؟؟؟ کی تو رویا های من جانداره؟؟؟

....باورم همیشه

یعنی سیاوشه که داره اینارو میگه؟؟؟

...باعصبانیت خودم رو بیرون کشیدم وزل زدم تو چشاش

: وبا عصبانیت سرش داد زدم وگفتم

مطمعنی؟؟؟-

مطمعنی که فراموشم نکردی؟؟؟

!!! گیسیا-

: صدام رو بردم بالا وگفتم

..هه...فراموشم نکرده کاملاً معلومه-

از پیام هایی که داده از زنگ هایی که زده...از خبرایی که

...ازم گرفته

...آره معلومه که فراموشم نکردی

...معلومه که رویای لحظه هات بودم سیاوش من ازت محبت خواستم ؟

من خواستم بهم ترحم کنی ؟ هــــــــــــــــان؟؟؟چنان با صدای بلند حرف میزدم که گوش

خودم کرشد

...بهت زده تو چشمام نگاه میکرد چی داری میگی ؟؟-

....حقیقتو-

...اشکام جاری شده بود وهمون طور فریاد میزدم

دارم از حقیقت تلخ این ۳سال حرف میزنم...از تنهایی -

...هام از دل تنگی هام

وبعد بلند داد زدم : تو اینارو میفهمی؟؟؟؟؟

...نه.... نمیفهمی

بعدهم برگشتم و خواستم برم توی اتاقم که محکم دستمو

گرفت و منو برگردوند از تنهایی هات حرف میزنی؟-

...تو خودت باعث این همه تنهایی شدی تو باعث شدی ۳سال هم خودت وهم من این طوری

...زجر بکشیم

...تو باعث شدی من؟؟؟-

...چرا من؟؟؟ این من نبودم که دل شکستم...تو بودی داد زدو گفت:من دلـتو شکستم؟؟؟

...فریاد زدم : آره تو بودی

اصلا میدونی آخرین روزی که خواستم برم کجا اومدم؟؟؟ ...اومدم باشگاه

...همون جایی که اولین بار دیدمت

...من اومده بودم که ببینمت

...میخواستم بخاطر تو اینجا بمونم اما میدونی اون روز چی دیدم؟؟

...چی-

...بغضم رو خوردن وجواب ندادم دوباره فریاد زد: چی؟؟؟ ...اون روز یکی رو دیدم که

زودتر از من منتظر اومدنت بود -

...بایه شاخه گل

...منتظرت وایساده بودتا اینکه تو اومدی بیرون

...اومدی بیرون واز دیدنش خوشحال شدی

...لبخند اون روزت رو هنوزم یادمه بسه یابازم بگم ???

!بعد چند لحظه سکوت گفت :باورم نمیشه

...ولی باید باورکنی -

...باورکنی که منو فراموش کرده بودی

وگر نه حداقل یه زنگ بهم میزدی ومیپرسیدی هنوز زنده

!! ای گیسیا

...پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت

...بهذاز چند لحظه فشار دستش روکم کردم باعصبانیت دستمو ازتو دستش بیرون کشیدم

..وبرگشتم توی اتاقم

رفتم توی اتاق ودررو محکم کوبیدم وبعدهم نشستم روی

تخت وشروع کردم به گریه کردن

...هیچ وقت فکر نمی کردم اولین دیدارمون این طوری بشه

...ولی خوب شد... راحت شدم

سال تو دلم بود و سنگینی میکرد روبهش ۳ حرفایی که

زدم...

...اگه نمیگفتم دیوونه میشدم

...خلاصه اونقدر گریه کردم که بالاخره صبح شد

...اصلا خواب به چشم نمی اومد سرم خیلی درد می کرد بود من توی اتاق روی تخت نشسته

بودم وخیره ۰ ساعت

...شده بودم به دیوار که گوشه ام زنگ خورد

...الو-

سلام گیسی ا- سلام... خوبی نیما؟- بد نیستم... تو کجایی؟- من... شمال م-

جدی؟ کی اومدی؟-

...دیروز عصر رسیدم... ولی... ای کاش زودتر رسیده بودم-

...خودتو سرزنش نکن-

...بازم تو بودی که اومدی-

...مهترسا که اصلا گوشیش روجواب نمیده

ایلیا وساراهم که نتونستن خودشونو برسونن به ملیکاهم

...که خبر ندادیم

مگه کجان؟-

...آخ ببخشید ... یادم نبود خبر نداری-

مهسا با نوید (همسرش) رفتن آمریکا واسه درسشون ایلیا وسارا رفتن پیش عمه الهه
ملیکاهم دانشگاهش

...شیرازه

...هه... چقدر همه چیز عوض شده-

...پس مهسا بالاخره کار خودشو کرد

...ایلیاهم بالاخره رفت پیش مادرش

...چقدر ازشون بی خبرم

تواین فکرا بودم که نیما دوباره گفت: ازسیاوش هم که ...خبری نیست

پوزخندی زدم وگفتم : هه... نگرانش نباش اون اینجاست

...

اونجا؟ شمال؟-

...آره- همدیگه دیدین؟-

- ...دیدیم

- خب چیشد؟ چی میخواستی بشه؟-

..مادیگه واسه هم تموم شدیم

- شاید سیاوش واسه تو تموم شده باشه ولی تو واسه اون

...هنوز همون گیسایی

-بس کن نیما... اون نامزد داره

چه دلیلی محکم تر از این که واسش تموم شدم؟ وای... گیسیا... نگو که باهاش بد حرف

زدی... اونم -...تو اولین دیدارتو ن

- اتفاقا همین کارو کردم... حقش بود

...نه گیسیا تو اشتباه کردی...تقصیر منم بود- چی داری میگی؟-بین ماجرای نامزدی سیاوش

یه شیطنت کوچولو بود از -

...طرف من وپرنیا

...ما مافقط میخواستیم کاری کنیم که تو برگردی اولش جا خوردم ولی بعد آروم گفتم : این

چیزی از گناهایش

...کم میکنه چی؟-

هیچی... نیما شماها کی میاد شمال؟-

همه کارا که انجام شده فقط وکیل مادر بزرگ گفته واسه -

آخر هفته اونجا باشیم

آها... باشه... فعلا کاری نداری؟ - نه... مواظب خودتون باشید-

از عمد جمع بست ولی اعتنایی نکردم

بعد از نیما زنگی به بابا زدم و بهم گفت که بالاخره تونستن واسه فردا دوتا بلیط تهیه کنن

و سریع خودشونو

. میرسونن

...تا نزدیکای ظهر همون طور بی سروصدا نشسته بودم

...از سر درد داشتم میمردم

...فک کنم به خاطر گریه های دیشبه

از دیشب تا حالا نزدیک دهتا قرص خوردم ولی هیچ فایده

ای نداشت

همون طور توی اتاق بودم و سرم رو گذاشته بودم روی زانو ...هام و موهام رو باز کرده بودم که

در باز شد

...نگاهی انداختم دیدم سیاوشه

..محکم درو باز کرد و او مدتو

...بالا رونگاه کردم

اخماش روتوهم کرد و با عصبانیت گفت : پاشو بریم

..ولم کن سیاوش حالم خوب نیست-
 ...به درک که حالت خوب نیست پاشو بهت گفتم-
 ...گفتم که من جایی نیام-
 ...گیتا منو عصبی نکن ها... بهت گفتم بلند شو وگرنه-

از روی تخت بلند شدم ورفتم سمتش و گفتم: وگرنه چی؟ هان؟
 میخوای چی کار کنی؟
 !نکنه دوباره میخوای مٹ اون وقتا اخم کنی
 ...شایدم میخوای دستمو بگیری ومحکم فشار بدی این طوری آروم میشی؟
 بس نبود این ۳سال که خوردم کردی؟
 ...توباعت شدی من این همه تنهایی بکشم لعنتی
 ...اتاق غرق فریاد های من شده بود
 هنوز آخرین کلمه ها ازدهنم خارج نشده بود که همه
 ...جاساکت شد
 ...یهو احساس کردم گونم داغ شد
 به خودم که اومدم جای سیلی داغی روازطرف سیاوش

...روی گونه ام حس کردم

صورت‌م روبرگردوندم وچشمای خونی سیاوش رونگاه

...کردم

همون طورکه زل زده بودم توچشاش ودستم رو گذاشته بودم جای سیلی اش دستشو به
حالت تذکر برد بالا و گفت : حق نداری ازتنهایی هات حرف بزنی که مقصرش

!خودتی

بعدم همون طورکه میرفت بیرون گفت : تا یه ربع دیگه

...پایینی

...بدون اینکه بخوام اشکام جاری شد این بود اون سیاوشی که من میشناختم ؟ ...حس میکردم

دیگه ذره دوسم نداره

...اشکام روپاک کردم

...سردردم خیلی بدتر شده بود

سه تاقرص روباهم انداختم بالا ورفتم کنارآینه و شاهکار

...سیاوشو با کرم مخفی کردم و رفتم پایین

...توی ماشین حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم

...نمیدونستم داره کجا میره

...ولی حدس می‌زدم مقصدش تهرانه

تو طول مسیر چشمو بسته بودم بعد یکی دو ساعت ماشین از حرکت ایستاد چشمو باز کردم
که گفت: پیاده

...شو

...برای چ-

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که سیاوش بدون توجه به

حرفم پیاده شد.

...دورو اطرافم رونگاه کردم و جا خوردم

...اینجا که باشگاست چرامنو آورده اینجا؟... از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل توی اتاق

...همینکه رسیدم بهم گفت: بگیر بشین

نشستم روی صندلی سیاوش گوشیش رو درآورد و همون طور که پاهاش روتکون میداد
منتظر بود تا کسی جواب زنگشو بده الو... کیان کجایی؟ - -

همین الان بیا باشگاه - -

نگینم باخودت بیار-

....-

کارش دارم-

....-

...فقط زودتر-

وبعد گوشی رو قطع کرد و تکیشو داد به میز و دستشو
 گذاشت روش و زل زد به من و دوباره شروع کرد به تکون
 دادن پاهاش یکم نگاهش کردم وقتی که دیدم بدجور زل
 زده بهم نگامو ازش گرفتم و پایین رو نگاه کردم
 . تا وقتی که کیان و نگین برسن همون طوری گذشت

حدودا نیم ساعت بعد صدای در اومد و بعدش یه پسر اومد

...داخل

...سلاااام-

سیاوش سرشو تکون داد و گفت : پس نگین ؟ داره میاد... چیزی شده ؟-

... جوابشو نداد

بلافاصله یه دختر اومد داخل توهمون لحظه اول که ...دیدمش شناختمش

...روی پام بند نبودم

...این

...همون دختره

...همونی که اون روز جلوی باشگاه دیدمش

...هه

منظورش از این کار چیه که آوردش پیش من ؟ سلام ...چه خبر شده ؟-

...خبری نیست-

- وای پس چرا گفتی بیایم اینجا؟ من جایی قرار دارم باید

...زودتر برم

...فقط یه سوال ازت دارم-

- از من ؟ خب چرا تلفنی نپرسیدی ؟ حتما باید این همه راهو میومدیم اینجا ؟

- نه.... آخه جوابشو من نمیخوام بشنوم گیتا میخواد

...بشنوه

...یهو نگاهها اومد سمت من

همه از تعجب شاخ درآورده بودن که سیاوش گفت: نگین !

اون روز که تنها اومدی باشگاه رویادته ؟ من ؟؟ کی ؟؟-

...منظورم تولد کیانه-

همون طور که بلند بلند فک میکرد گفت :تولد.... تولد

...کیان... تولدکیا... آهان

...فک کنم یه بار فقط اومدم ولی مال خیلی وقت پیشه دوسه سال پیش بود فک میکنم آره
کیان؟

آره فک میکنم-

سیاوش: میشه اون روزو باجزئیات تعریف کنی؟ خب ... اومدم زودتر تولدشو تبریک بگم
دیگه جزئیات -

...نداره

نه... قبل ازاینکه بیای داخل ... یادته چی شد؟-

آهان فهمیدم منظورت چیه... همون موقع که تورو دیدم - دیگه ???

...آره... همون... تعریفش کن-

همینکه اومد حرف بزنه سیاوش گفت: روبه من نه ... روبه

...گیتا

باتعجب برگشت سمت من وباقیافه بهت زده گفت:اون روز اومده بودم کیان روباخوادم
زودتر ببرم خونه چون

...تولدش بود واسش جشن گرفته بودیم

منم یه شاخه گل خریدم صبرکردم تا کیان بیاد بیرون

... درباشگاه که باز شد فک کردم کیانه

... آخه بهش زنگ زده بودم که بیاد دم در

...وقتی پریدم جلو گلو بهش بدم دیدم که سیاوشه
 ...اونم بهم خندید وبعد بازم بگم ؟
 برگشت عقب تا از سیاوش این سوالو پرسه که اون موقع
 ...فهمیدیم سیاوش رفته
 ...نگین رورو برش رونگاه کرد وگفت : ایششش
 ...کجا رفت ؟ چرا امروز این طوری بود
 ...اه... کیان بیا منو برسون دیرم شد
 ... اینو گفت وباعصبانیت رفت بیرون
 کیان هم یکم زل زد به من بعدشم پشت سرشو خاروند
 .ولبخند به لب خارج شد
 ...من مات ومبهوت خیره شده بودم به زمین

نزدیک یه ساعت همون طور خیره شدم به زمین و بغض
 ...کردم

...پس سیاوش منظورش این بود
 ...راست میگفت... من باعث این همه دوری شدم

...سیاوش حقش نبود

اینقدر شب تا صبح گریه کرده بودم که دیگه اشکی واسم

...نمونده بود

...سرم بدجور تیرمیکشید کجا رفتی سیاوش ؟ ...توروخدا برگرد

...توروخدا منو ببخش

...دستم رو گذاشتم روی سرم

. به زور از جام بلند شدم تا برم بیرون

از باشگاه زدم بیرون و به دربست گرفتم اومدم درماشین روبازکنم که یکی از پشت

دربست وگفت: آقا

شرمنده... منصرف شدیم وقتی برگشتم سیاوش رو دیدم همون طور که راهشو گرفت تا بره

سمت ماشین گفت : بی ا

...سوارشو

اصلا اجازه حرف زدن بهم نداد منم که حالم خوب نبود

...رفتم و سوار شدم

باتکون های ماشین چشم هام داشت گرم میشد بدنم خیلی بیحس شده بود کم کم داشت

خوابم میبرو که سیاوش آروم صدام زد وگفت : گیتا... بیداری؟ چشم روباز کردم وگفتم : آر

هکلید داری؟-

...آخ ببخشید ... نفهمیدم کی رسیدیم-

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت : بشین خودم میرم کلیدو دادم بهش و رفت دروباز کرد
 ودوباره برگشت پیش من واز وضع داغونم فهمید که حال خوب نیست و پرسید: میتونی
 خودت بری ؟ چی؟-

پرسیدم میتونی خودت بری؟-

حالم خیلی بد بود وهمش چشم هام سیاهی میرفت ولی گفتم : خودم...میتونم بر م
 چند قدم جلورفتم حس میکردم دنیا داره دور سرم
 ...میگرده

روی سرم احساس سنگینی می کردم یهو ناخودآگاه پاهام سست شد ومحکم خوردم زمین
 ...وزانو هاموتیر کشید

...سیاوش دست به سینه کنار ماشین ایستاده بوددوباره بلند شدم اما هنوز دو قدم هم
 برنداشته بودم که یه

...بار دیگه خوردم زمین

...بازم دست به سینه ایستاده بود

... چشمام پراز اشک شد

...دوباره خواستم بلندبشم اما هرچی سعی کردم نتونستم

...تاروی زانو بلند میشدم اما دوباره می افتادم

وهم چنان دست به سینه ایستاده بود و تماشام میکرد

...بغض داشت خفه ام میکرد

فریاد زدم ولی تو دلم فریادی که توش هم عصبانیت بود...وهم یه جورایی ملتمسانه

...سیاوش - میشه... میشه کمکم کنی؟

...تنهایی نمیتونم چراغ قبل نمایای کمکم؟

نکنه واقعا... دیگه... دیگه... دوسم نداری؟

...ناخوداگاه اشکام جاری شدن

...انگار فریادی صدام رو از تو دلم شنید

دستاشو از هم باز کرد واومد سمتم بعدم از روی زمین بلندم

...کرد یه دستش پشت کمرم بود ویه دستش تر بودهمه اینا باعث شده بود بدجور عصبی

بشم وکنترلمو از

دست بدم

بحرفی که زد بهش پریدم وگفتم: چی میشد کمکم میکردی؟

- چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

- دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که

...سیاوش اومد پیشم و گفت : شلوارتو بزن بالا چی؟-

میخوام بینم پاهات چی شده-

چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده-

- بین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد

...میکنه

...درد نمیکنه-

...چرا-من میدونم یا تو؟-!!باعصبانیت گفت : من

...بعدشم اومدازپایین شلوارم گرفت وزدش بالا

...خودم شاخ دراوردم

...یه تیکه کبود شده بود دیدی من میدونم؟-

خب... خب که چی؟-

- پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من

...همیشه حواسم بهت بوده خودت لج بازی میکنیسرمو انداختم پایین وهمون طور که شلوارمو

درست میکردم آروم گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس دیگه چه اهمیتی داره واست؟

...صداموشنید اما حرفی نزد

...چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت
 ...آروم صداش زدم و گفتم: سیاوش
 فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟

میبرم-

کاش میتونستم واسه آخرین بار بینمش-اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن -

...عزیزمیشن

...ولی-

...ولش کن... بازم تو بودی که اومدی بقیه که-

...ولی من-

گفتم ولش کن دیگه-

نه ولش نکن ... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ -...رو بفهمم داشتم بر میگشتم

...چه چرا؟-

ولش کن-

نه ولش نکن میخوام بدونم - یعنی تو واقعا نمیدونی؟- نه نمیدونم -

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم : اگه تا الان

...نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواه بفهمی

اون لحظه فقط سرم رو گذاشتم روی شونشو به بهانه ی درد

. پام گریه کردم

منو برد توی خونه و گذاشتم روی مبل زانو هام رو گرفتم

.و آخ کوچیکی گفتم

...سیاوش - حقت ه

سردردم از یه طرف درد زانو هامم از یه طرف البته اینا واسم مهم نبود سوزش سیلی سیاوش

بود که از همش

دردناک

...تر بود

همه اینا باعث شده بود بدجور عصبی بشم و کنترلمو از

...دست بدم

باحرفی که زد بهش پریدم و گفتم : چی میشد کمکم میکردی ؟

- چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

- دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که

...سیاوش اومد پیشم و گفت : شلوار تو بزن بالاچی؟-

میخوام ببینم پاهات چی شده-

چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده-

- ببین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد

...میکنه

...درد نمیکنه-

...چرا- من میدونم یا تو؟-

!!باعصبانیت گفت : من

...بعدشم اومداز پایین شلوارم گرفت وزدش بالا

...خودم شاخ دراوردم

...یه تیکه کبود شده بود دیدی من میدونم؟-

خب... خب که چی؟-

- پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من...همیشه حواسم بهت بوده خودت

لج بازی میکنی سرمو انداختم پایین وهمون طور که شلوارمو درست

میکردم آروم گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس دیگه

چه اهمیتی داره واست؟ ...صداموشنید اما حرفی نزد

...چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت
 ...آروم صداش زدم وگفتم: سیاوش فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟
 ...میبرم-

کاش میتونستم واسه آخرین بار بینمش -
 - اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن
 ...عزیز میشن

...ولی -
 ...ولش کن... بازم تو بودی که اومدی بقیه که -

...ولی من -
 .گفتم ولش کن دیگه -

- نه ولش نکن... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ
 ...رو بفهمم داشتم بر میگشتم هه... چرا؟ - .ولش کن -
 . نه ولش نکن میخوام بدونم - یعنی تو واقعا نمیدونی؟ - نه نمیدونم -

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم : اگه تا الان . نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواه
بفهمی

چند لحظه نگام کرد یکم فکر کرد چشاشو بست و گفت

...داری حرفای خودمو واسه خودم تکرار میکنی ؟

.آروم گفتم : تکرار نمیکنم... تازه دارم درک میکنم بعد چند لحظه گفتم : دیرکه نشده؟

...پوزخندی زد و جواب نداد

یهووا حساس کردم قلبم وایساد همه جارو سکوت فرا

... گرفت

!تورو خدا سیاوش

...بگو که دیر نشده... بگو

...بازم متنظر موندم تا اون جمله رو بگو ولی

.بغض کردم و ناراحت شدم و تو دلم گفتم ... پس شده

سکوتش داغونم می کرد بخاطر همین همش سکوتو : میشکستم و حرف میزدم بحث

رو عوض کردم و گفتم میدونی... اگه مادر بزرگ نبود من... من هیچ وقت

...نمیفهمیدم که واقا کیم حالا فهمیدی؟ - اوهوم-

...چند لحظه سکوت

تو نمیخوای بدونی که من واقعا کی ام؟ -

نه-

واقعا واست مهم نیست؟-

- مهم نیست دختر عموم باشی یانه... مهم اینکه تو گیتایی

!... فقط همین

- تو میدونستی؟

- آره ... خود مادر بزرگ ... وقتی فهمید دوست دارم بهم

گفت...

ولی میدونی بعدش چی گفت؟ چی؟-

- گفت که پیام دنبالت... گفت عشقمو به راحتی از دست

ندم...

- هه...پس... پس تو چرا نیومدی دنبالم چرا ساده ازم گذشتی سیاوش؟

نگاه کرد توچشام وگفت: اون موقع تازه فهمیده بودم

...عشقم یه طرفست هه...کی اینو بهت گفت؟-

!!خودت-

من؟ من گفتم بهت علاقه ندارم؟-

- نگفتی... ولی رفتی! یادته روز آخر اومدم پشت دراتاق و بهت گفتم نرو؟

...گفتم حتی اگه یه ذره بهم علاقه داری پیشم بمو ن

...ولی رفتی

...ولی سیاوش تو که می -

ایهو انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت: هیس هنوزم دیر نشده... شده؟

اون لحظه باحرفی که بهم زد انگاری که همه ی دنیارو بهم

...دادن

...قند تو دلم آب شد

...پس هنوزم دوسم داره

...میدونستم... میدونستم منو میبخشه

...زل زده بودم توچشمای مهربونش

نمیدونم چرا ولی اون لحظه واقعا نیاز داشتم اون کلمه رو از

...زبونش بشونم

سیاوش... هنوزم... دوسم داری؟ - ...نه... دوست ندارم -

...یهو قلبم ریخت

!! دوست ندارم... عاشقتم -

نمیدونم چرا اون لحظه بغض کرده بودم اما از ته دلم خوشحال بودم حرفایی که سیاوش بهم زد باعث شد همه . دردم روفراموش کنم

به سیاوش که نگاه کردم ناخواسته لبخند نشست روی

لبام...

...سیاوش هم لبخند زد

کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد سیاوش محو نگاه کردنم شده بود که یهو نزدیکم شد

وگفت : الهی من قربون

...اون خنده هات بشم

وبا صدای گرفته تری گفت: دیگه هیچ وقت این خنده هاتو

...ازم نگیر

...وبعدشم بغض کرد منم که اشکم تومشتم بود

...خیره شده بودم بهش

...نگام کرد

... اون لحظه یاد شعری افتادم

...لب ها میلرزند

...شب می تپد

... پروای چه داری؟ مرادر شب بازوانت فشرده

... خجالت میکشیدم

همون طورزل زده بودم بهش انگاری که فهمید حسرت شومیکشم لبخندی زد و نزدیک شد
و آروم سرم و

...چسبوند به شانه هاش

...چه حس قشنگی داشتم اون لحظه

...توهمون لحظه اول دوباره همون زنجیرو دیدم هنوزم اونو داره ولی من نتونستم بینمش

همینکه خواستم زنجیری بیرون بکشم ونگاش کنم متوجه چیزی

...شدم

خودم رواز کنارش بیرون کشیدم و گفتم: سیاوش! تو سیگارمیکشی؟

باناراحتی گفت: حاصل رفتنت شد یه آدم داغون بایه

...سیگار گوشه لبش... شب وروز اخم کردم وباحالت تذکر دستم روبالا گرفتم وگفتم:

...ازهمین امشب ترکش میکنی

لبخندی زد وگفت: خانوم کوچولوم چه بزرگ شده من

...خبر نداشتما

!به زور اخم هام ونگه داشتم و گفتم : منو خر نکن خندیدوگفت: اصن هرچی خانوم بزرگم بگه... خوبه ؟

...اوهوم - حالا حالت بهتره؟ - ...به خودم اومدم

...تعجب کردم

...اصلا همه ی دردام روفراموش کرده بودم

...هه... دواى دردم سیاوش بود نه قرص

... گفتم : آره انگاری خوب شدم

بعدم دستم روگرفتم جلوی دهنم وخميازه ی کوچیکی

...کشیدم وگفتم : فقط خیلی خستم ... خوابم میاد

آروم ازشونه هام گرفت ومنو خوابوند روی کاناپه ویه چیزی

...کشید روم وگفت : پس باخیال راحت بگیر بخواب

...بعدشم ب*و*س*ه ای زد روی سرم

...حس کردم حالتش عوض شده

...نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: من دیگه میرم این وقت شب؟-

...به نفع خودته مخالفت نکنی-

اون موقع معنی حرفشو نفهمیدم ولی وقتی بعدها بیشتر!) (روش فکر کردم متوجه شدم

بعدهم بلند شدوگفت : میرم بیرون قدم بزنم... فردا میام

... دنبالت تا بر گردیم

... باشه-

خواست بره بیرون که دوباره صداش زدم : سیاوش

!!... سیاوش

... برگشت ... گفتم : سیگار نکشی ها

.لبخندی زد سرش تکون دادو رفت

دیگه حتی نفهمیدم با سیاوش خداحافظی کردم یانه چون

.سریع خوابم برد

صبح که بیدار شدم اول صبحونه ام روخوردم وبعدهم زنگ زدم به سیاوش تا باهم برگردیم

شمال اونهم مثل اینک هتاصبح توی ماشین کنار در بوده بخاطر همین سریع حاضر

.شدم و باهم برگشتیم

وقتی رسیدیم اولین جایی که رفتیم سرخاک مادر بزرگ

...بود

کلی پیشش نشیتیم و باهاش حرف زدیم که نیما به سیاوش زنگ زد و گفت که رسیدن ویلا

بخاطر همین ماهم

... برگشتیم

...ومن بعد سه سال دوباره نیما رودیدم

....اصلا عوض نشده بود فقط یکمی ته ریش گذاشته بود

خلاصه عصر که شد بالاخره مامان وبابا هم که بعد کلی این در واون در زدن تونسته بودن
بلیط تهیه کنند هم
...رسیدند

وقتی که وکیل مادر بزرگ اومد من بودم و سیاوش مامان
وبابا وعمو علی و عمو امید وزناشون ونیما ولی بقیه ... نبودند... وکیل رسید و وصیت نامه رو
خوند
بقیر از اموالی که وقف خیره و.. شده بود مادر بزرگ بقیه
...اش رو بین چهار تا بچه هاش تقسیم کرده بود
البته واسه نوه ها هم یه چیزایی کنار گذاشته بود ومنم که
....کلا حقی نداشتم

اما...

...وقتی که وکیل وصیت مادر بزرگ رو خوند شاخ دراوردم
...مادر بزرگ کاری کرده بود که
...اصلا باور نمی کردم

...اون... ویلا رو

...زده بود به اسم

...من و سیاوش

با این کارش که خیلی حرف توش بود ماما و بابا فکر

...میکنم به چیزایی پی بردن

بعد از اینکه وکیل مادر بزرگ رفت عمو امید و شهلا و نیمهام برگشتند چون عمو امید گفت که
ملیکا فردا میاد

تهران باید برگردن و چون قضیه فوت مادر بزرگ رو بهش نگفته بودن کارشون سخت تر هم
میشد اما ما و عمو علی . نه ... اونجا موندیم تا فردا صبح برگردیم

...و اتفاقی که اون شب افتاد

همه دور هم جمع بودیم و همه چی آروم بود تا اینکه ماما ... به نیکی جون گفت که من
دیگه قرار نیست برگردم از اون به بعد بود که متوجه حرفا و چشمکای قایمکی بین

...سیاوش و نیکی شدم

بابا و عمو علی داشتن باهم صحبت میکردن که یهو سیاوش

...پرید وسط بحثشون و گفت : آقا ایمان ... من

...میخواستم یه چیزی بهتون بگم

...نیکی - آقا سیاوش ... گفتم الان وقتش نیست

...ایمان - نیکی خانوم بذارید حرفشو بزنه

جانم؟

من... من... میخوام اینجا گیتا رو ازتون خواستگاری کنم-چند لحظه همه جا رو سکوت

فراگرفت که بابا گفت: چی

؟؟؟

نیکی- شرمنده... من به سیاوش گفتم الان وقتش نیست

...ولی خب گوش نداد

راستش من خیلی سر ازدواج با سیاوش بحث کردم ولی هیچ وقت حرفمو جدی نگرفته الانم که میبینید اینقدر بی ملاحظه حرفشو زد بخاطر ه علاقه ایه که به گیتاجان... داره

...بابا- چی بگم؟؟؟ خیلی یهویی ماجرا رو گفتید

. بعدهم به مامان نگاهی انداخت

مامان: فعلا بنظرم وقت این صحبتا نیست چون هنوز به سال دیگه از سفرمون مونده قضیه

موندن یابرگشت ن

...گیتاهم که معلوم نیست

عمو علی- گیتاجان که دلشه بمونه... اتفاقا بنظرم وقتش گفتنش همین الان بود چون که اون

طور که گفتید آخر... هفته برمیگردید

...مامان-درسته اما

نیکی جون پرید وسط حرف مامان و گفت : سوگند جان ... بازم بخاطر طرز خواستگاری
سیاوش عذر میخوام ولیخب بنظرم حالا که این دوتا جوون به هم علاقه دارن ما

...مانعشون نشیم

بابا- اتفاقا من وسوگندهم درمورد ازدواج با گیتا حرف
زدیم ولی مشکل اینجاست که خود گیتا قصد ازدواج نداره
ماهم تصمیم گرفتیم وقتی خودش تمایل نداره بهش اصرار
...نکنیم

... (آه... حالا یکی بیاد اینو درست کنه)

مامان -درسته ... شرط اول واخرش نظر گیتاست ... هرچی
...اون بگه

بارفتن که موافقت نمیکنه ... حالا درمورد آقا سیاوش...
...نمیدونم

عموعلی - راستشو بخواید من اولش کاملا مخالف بودم که این قضیه مطرح بشه ولی وقتی
وکیل وصیت نامه مادر

... خدایا مرز روخوند نظرم عوض شد

چون فکر میکنم مادر هیچ کاری رو بدون دلیل انجام
...نمیداد ن

مامان - چی بگم ... نظر شما چیه آقا ایمان ؟

ایمان - بنظرم اگه گیتا قبول کنه باهم خوش بخت میشن ..

منم سر قضیه وصیت نامه به این نتیجه رسیدم... ولی ...بازم نظر گیتا مهمه

اه... ایناهم که همش میگن نظر گیتا نظر ولی نظرمو)

(.نمیپرسن

همین لحظه ع مو علی برگشت سمت من وگفت : گیتا جان عمو ... خودت بگو ... این تو و

این سیاوش ... دوشش داری یانه؟

دلم میخواست اون لحظه بلند شم وبگم : دوشش ندارم...

...عاشقشم ولی نشد

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین ولبخندی زدم که ...نیکی جون گفت : ازقدیم گفتن

سکوت نشانه رضایتهمامان وبابا فقط هاج و واج نگام میکردن وچیزی نمیگفتن ...که نیکی

جون گفت : خب نظر شماچیه سوگند خانوممهم نظر گیتا بود که...مامان دیگه چیزی نگفت

نیکی - جون رفت کنارش نشست وگفت : اصن من حرف خنده

...داری زدم ...خب هر مادری ارزوشه دخترشو عروس کنهعمو علی - بله... تازه گیتا جان که

میخواست اینجا بمونه دیگه حالا شما باخیال راحت میتونید بسپاریدش دست

... سیاوش

گیتاهم مثل سارا میمونه دیگه فرقی واسمون نداره براش

...چیزی کم نمیداریم

بعد روبه باباگفت : مگه نه ایمان؟

باباهم برای اینکه حال مامانو عوض کنه گفت : کی بهتر از ... آقا سیاوش ! اما بنظرم یکم فرصت

دید بهمو نخلصه اون شب بعد کلی بحث کردن قرار شد ماجرا بیفته واسه آخر هفته تاهم

یکمی مامان و بابا فکر کنند هم

اینکه من تصمیممو بگیرم مثلاً... خخخخخ

بعداز اون ماجرا وقتی که شب شد وهمه رفتن واسه لالا مامان اومد تواتاق من وگفت :

گیتاجان مطمئنی که ه میخوای باسیاوش ازدواج کنی؟ ... باپرویی کامل - آره دوشش

داری؟ -

...آره-

...نکنه اینبارم مثل قبل بخاطر اینجاموندنت-

...مامان... من دوشش دارم-

مامان بغلم کردوگفت : بااینکه هنوز از بودن کنارت

...سیرنشدم ولی..... مبارکت باشه

وبعدش از اتاق رفت بیرون ولی چند لحظه بعد دوباره در زد من هم فکر کردم پشت
 درمامان وایساده گفتم : ماما ن
 ...جان بخدااا من سیاوشو میخوامش
 ...دربازشد ویکی اومد داخل و درو بست خب بابا... حالا چرا قسم میخوری ؟ - تویی؟
 اینجایی کار میکنی؟ -
 ...دیدم یه کم عجله داری اومدم که بگیرمت -
 بعدهم آروم اومد سمت من که گوشه تختم نشسته بودم
 ...وبعدهم دراز کشید روی تخت و خوابید
 همون طور که باتعجب نگاهش میکردم گفتم : فک نمیکنی
 اتاقو اشتباهی اومدی ؟ !!!دیگه اتاق من وتو نداره -
 خیلی خونسرد دستشو گذاشته بود زیر سرش و خوابیده
 ...بود
 چندلحظه بعد چشماشو باز کرد ومنو نگاه کرد وگفت: عهه... توهنوز بیداری ؟
 بگیربخواب دیگه... من باحالت تذکر دستمو بردم بالا و گفتم
 :
سیاوش مراقب کارهات باش ه ا
 ... من هنوز جواب خواستگاریت روندادم اگه خیلیتاهمین جای حرفم رو که گفتم یهو دست
 من رو گرفت ومحکم کشید ومن توی یه لحظه پرت شدم کنارسیاوش

بعد از اینکه این کارو کردگفت : خیلی شلوغ میکنی ... اینجوری ادامه بدی نمیگیرمتا
 همینکه اومدم اعتراض کنم وحرفی بزnm گفت : هیس...حق
 .اعتراض نداری تودیکه مال خودمی
 درسته یکم تخس بازی درمیاوردم ولی هروقت این جوری
 !!میگفت حس میکردم همه ی دنیا روبهم دادندیکه چیزی نگفتم وآروم شدم اما تنها چیزی
 که اون شب
 ...متو برد توی فکر زنجیری بود که گردنش بود

...یادمه اون شبم واسه اولین بار دیدمش گردنش بود
 ...هنوزم عجیب واسم آشنا بود
 صبح که بیدا شدم سیاوش پیشم نبود شونه ای پرت کردم بالا ورفتم دست وصورتم
 روشستم وصبحونم روخوردم
 واومدم بالا تا وسایلم روجمع کنم
 ...وقتی همه ی کارامو کردم حاضرشدم ورفتم بیرونم همیشه آخرین نفری بودم که اومدم
 بیرون داشتم هول هولکی چمدونم رو از پله ها پایین میبردم که صدایبسته شدن دراتاق به
 گوشم خورد وقتی که برگشتم دوباره

...سروکله سیاوش پیداشد که ازاتاق اومد بیرو نمن روکه دید چشم وابروشو انداخت
 بالاوگفت وچمدونم

....روازم گرفت ورفت پایین وایلیلیلیلی... چرا اینجوری میک نی؟ -

ازاین به بعد دیگه وسایل سنگین بلند نمیکنی... خودم -

.... نوکرتم

ایششش... مگه زنه حاملم؟ -

...باتعجب نگام کردو گفت : حالا تااون موقع کیسیا تو حرف نزنی کسی بهت میگه لالی
 ؟چراقبل حرف زدن یه خورده فک نمیکنی ؟

همون طور روی پله ها خشکم زده بود که دوبارهبرگشت

... وگفت : الکی خشکت نزنه

وبعدهم کوله خودشو پرت کرد سمت من وهمون طورکه

....توهواگرفتمش گفت : اونو بیار تنبلی هم نکن خدایا... حالا قراره ازاین به بعد اینو تحمل
 کنم؟؟؟ عجب غلطی کردما!! (جون خودم).

اینو گفتم وبدو بدو رفتم سوار ماشین شدمتوی یه چشم بهم زدن آخر هفته رسید وهمه بچه
 ها

.. اومد ن

... سارا

....ایلیا

....مه‌رسا

...ملیکا

نیم‌اهم بااینکه هنوز نه به داره نه به باره اومده بود وپرنیا

هم باخودش آورده بود.

چون من شب قبل جواب مثبتمو به نیکی جون گفتم اون شب عاقد هم آورده بودن تابه قول
خودشون کارو تموم

...کنن

ولی به خاطر فوت مادر بزرگ مراسمون خیلی ساده وبدون

..جشن برگزار شد

... فردا صبح قرار بود مامان وبابا برگردن به تایلند

...واسه بدرقشون تا فرودگاه رفتیم

باچشمام مامان وبابا رو دنبال میکردم و واسشون دست

...تکون میدادم تا اینکه کم کم ازدیدم خارج شدن

...وقتی که رفتن سیاوش دستمو گرفت من نگاش کردم که پرسید: بریم ؟

...بریم-

وهمون طور که دستای همو گرفته بودیم رفتیم تا سوار ماشین بشی میک سال بعد

...امشب شب عروسی من وسیاوشه

...برای عروسی همه اومدند

ایلیا... سارا... ملیکا... مه‌رسا... نوید... نیما... پرنیا... باورتون

...نمیشه اگه بگم حتی سیاوش هم اومده بود! خخخسیاوش توی اون کت شلوار مشکی

وجذبش از همیشه

...خوشتیپ تر وجذاب تر شده بود

...لباس منم خوشگل بود

جذب بود و آستین‌ها و یقه‌اش توری بود و ریز کاری‌های

زیبایی روی دامنش داشت موهامم که حالت دارشو نکرده بودم وبازشون گذاشته بودم ویه تاج

خوشگل هم

...داشتم

همه مشغول بزن و برقص بودن من و سیاوش قرار گذاشته

... بودیم بیچونیم و یواشکی بریم ویلای شمال

مشغول تماشای مهمونا بودم که سیاوش صدام زد :

... گیسیا... تاکسی حواش نیست بریم

...آره.. بریم-

دستامونو دادیم به هم تایواشکی ازسالن خارج بشیم که

....باصدایی ایستادیم اووووووووی کجا؟؟؟؟؟-...برگشتم وپرنیا ونیما رودیدم

...می ریم توباغ قدم بزیم-

...ماهم میایم-

باخم گفتم : میخوایم دوتایی بری م

!! کاملا معلومه میخواید یه کارایی بکنید ها!!!!-

...نیما - آی پرنیا خانوم نوبت خودتم میشه ها

. من وسياوش دوتایی زدیم زیر خنده

نیما وپرنیا دست بردار نبودن اینقدر اصرار کردن که

بالاخره مجبورشدیم بهشون بگیم کجا میریم به شرطی که به

...کسی چیزی نگن

اوناهم نامردی نکردن وگفتن تاشب به کسی نمیگیم ولی

... فردا صبح بابچه ها ماهم میایم

قبل از اینکه از سالن خارج بشیم نگاهی به اطراف انداختم.

بالاخره نیما وپرنیاهم بهم رسیدن ونامزد کردن ، پرنیاهم ...دیگه مثل قبل شده بود وحامد

روکلافرااموش کرده بودمامان وبابا پیش عمو علی ونیکی جون مشغول بگوبخند

....بودند

مامان وبابای عزیزم که هیچ وقت واقعی نبودنشون باعث

... نشد ذره ای از علاقه ام بهشون کم بشه
 سال هم تموم شد ومامان وبابا برگشتند ۴بالاخره اون
 ...تهران
 اون طرف تر سارا وایلیا رودیدم که داشتند وسط سالن
 ...باهم میرقصیدند
 ...مهرسا ونویدهم مشغول میوه خوردن بود ن
 جالب تر ازهمه ملیکا بود که داست از سروکول یه پسره که ازفامیل های نیکی جون بود بالا
 میرفت ومیخواست
هرجور شده خودشو به طرف بندازه

مشغول نگاه کردن بودم که سیاوش گفت : خانوم کوچولومون قصد اومدن ندارن ؟
 ...چرا دارن.. بریم-

. وازسالن زدیم بیرون وسوارماشین شدیم
 ساعت ۱۲شب بود وماتوی جاده شمال بودیم هوایکمی سردبود من شنلم روپوشیدم وروبه
 سیاوش گفتم : یدقه گوشاتو میگیری ؟ بازم؟-
 ...اوهوم-

یه شلوار دمپای سورمه ای پوشیدم ویه لباس خوشگل سفید هم تنم کردم ویه روسری توری سفید سه گوش ه م

...سرم کردم ومو هام روبافتم و گذاشتم بیرون

از اتاقم که بیرون اومدم سیاوش رو دیدم که پایین پله ها

...ایستاده بود منتظر من

یه شلوار سورمه ای وپیرهن جذب سفید که دوتا ازدکمه

...هاشو باز گذاشته بود واون زنجیر از زیرش پیدا بود

...بادیدن هم لبخندی زدیم

...رفتم ودقیقا روبه روش ایستادم

...سرشو خم کردونگام کرد

تو اون حال وهوا بودیم که صدای بچه هارو توی باغ

...شنیدیم سیاوش لباسو جداکرد

...یدفه گردنبندش از زیر لباسش بیرون زد

...اولش باورم نشد

...این

...این گردنبند

...این.... مال منه

...همونی که

...همونی که تو باشگاه گمش کردم پس این مدت گردن سیاوش بوده؟؟؟ ؟ ...مهربون
نگاش کردم

... متوجه قضیه شد

... نگام کردوگفت : بچه ها اومد ن

...اوهوم- آماده ای؟-

...اوهوم-

بعدم دستشو انداخت دور گردنم وباهم دروباز کردیم

...ورفتیم بیرون

...صدای شادی وخدمون همه جارو پر کرده بود

...سروصدای شادی مون رو میشد شنید

...قهقهه هامون

...بگو بخند هامون

...شوخی هامون

...بازی کردنامون

...صمیمیت ومحبتی که بینمون بود

...بالاخره روزای خوب رسیدن

...روزای شاد کنارهم بود ن

...روزای سخت ودوری تموم شد

....واین رویای بلند به پایان رسید

پایان